

آخرین ملاقات

نوشته: آلفرد هیچکاک

ترجمه هدایت

حل یک شوخی .

=====

درج ریان سال‌های ۱۹۳۵ بود که هیتلر خدمت سربازی را در

آلیان اجباری اعلام کرد و من در آن زمان بیست و دو سال داشتم
در همان سال بود که من پی بردم که "اسکات فیتز جرالد" آنطور
که خیلی از مودم تصور می‌کردند نمرده است . او هنوز در اشتباه شویل در
کارولینای شمالی می‌زیست منکها زنیوا اور لئان بطرف شمال میرفت
یک روز نامه نیویورک پست خریدم و در صفحات اول آن بود که
مطلوبی راجع به فیتز جرالد توجه مراجعت کرد .

"دیشب شاعر معروف سال‌های پس از جنگ" اسکات فیتز
- جرالد " چهل‌عین سال تولد خود را در اطاق خویش در یک

مهما نسرا واقع در گروپارک در آشوبیل جشن گرفت . او دیروز مانند سایر مردم زندگی کرد گوئی که از بیماری مهلکی که از دو سال پیش اورا بستری ساخته بود دیگر اثری باقی نیست " .

خواندن این مطلب بی اختیار مرآ به یاد خاطرات گذشته انداخت . وقتی که ترنی که مرآ بها آشوبیل میبرد درایستگاه راه آهن این شهر متوقف شد بلا فاصله از آن پیاده شدم و خود را به اولین کابین تلفن رسانیدم و به سرد بیرون روز نامه تلفن کردم و به او گفتم . پل یادت می اید قبل ا بتوجه بودم که وقتی که کودکی بیش نبودم با اسکات فیتزجرالد بخورد کردم .

— آه این شاعر همیشه مست رامیگوئی . یکبار او رادریک رستوران دیدم آنقدر مشروب خورده بود که روی زمین پهنه شد و تعام رستوران را بهم ریخت ، خوب چه چیزی میخواستی راجع به اوبگوئی ؟

— من فکر میکرم که او مرده است ، اما هنوز زنده است و در آشوبیل زندگی میکند اخیراً مطلبی در نیویورک پست راجع به او خواندم و این مراتش ویق کرد که ریثازی در مورد فیتزجرالد تهیه

کنم.

پل بالحن خشکی جواب داد.

— بروخانم وارنر راهمنطور که قبلاً تصمیم گرفته بودیم

ببین و بعدهم بلا فاصله به اینجا برگرد.

— پل من میخواهم راجع به نویسنده "گتسی کبیر" و

"این طرف بهشت" مطلب بنویسم.

— هم نیست که او چه کتاب‌هایی نوشته است ببین من اصلاً

وقت اینکه توان خاطرات بچگی از را تجدید کنی ندارم.

— بسیار خوب اما باید بگویم که اورزمانی در آنتیب بود

و در همان جامن او را شناختم.

احتمالاً رابطه‌ای با یک حادثه قتل داشت که ازان زمان

تاکنون سخت فکر مرآ بخود منفول داشته است.

— منظورت این است که احتمالاً در یک قتل شرکت داشته

است؟

— بله کاملاً اهمین نظرهاست یعنی به احتمال قوی او رابطه‌ای

با آن قتل در آنتیب داشته است ماجرای خیلی جالی است

و من مطمئن هستم که اگر "فیتزجرالد" در ان دست نداشت هلا اقل
قاتل را می شناسد.

— خوب نمی توانستی این را زود تر بگوئی؟ بروخانم وارنر
راببین و هرچه میتوانی راجع به فیتزجرالد اطلاعات بدست
بیاور. و سعی کن پرده از این ماجرا برداری.

قبل از اینکه من فرصت کنم توضیح بیشتری به پل بدهم
او گوشی را قطع کرد من میل داشتم به سردبیر توضیح بدهم که
ما یل نیستم بعلت احترام خاصی که نسبت به "اسکات فیتزجرالد"
دارم پای او را به ماجرا بکشانم و اگر او احیاناً گناه کار است وی را
به پای میز محاکمه کشانید و برایش در این دورانی که سخت بیمار
است در در سر جدیدی فراهم اورم. در هر صورت پساز پایان—
صحبت با سردبیر بود که تصمیم گرفتم اصلاً سراغی از اسکات
نگیرم.

بعد از خروج از کابین تلفن بلا فاصله یک تاکسی گرفتم
و به طرف محل اقامت و اندر رحوالی آشیل راه افتادم، من
برای صرف ناها را مادرلن وارنر قرار داشتم.

مصاحبه خیلی خوب انجام شد . خانم وارنریکی از خانواده های بسیار قدیمی ویرجینیا بود و زندگی پر ماجراهی در خارج از امریکا گذرانیده بود و حالا برای استراحت و داشتن یک زندگی آرام همراه شوهرش به آشولی امده بود . آنها یکی از خانواده های بسیار سرشناس شهر بودند و غالبا هنرمندان مشهور و اکتورها و نوازنده ایان میهمان آنها بودند خانم وارنر در کارهای خیریه زیادی شرکت می کرد و یکی از کارهای خیلی مهم او کمک به افراد الکلیک بود تا آنها را از چنگ کال این دیومهیب برها ندو من برای صحبت راجع به همین کارهای عام المتفعده او بود که می خواستم مصاحبه ای با اوی بعمل بیاورد .

آن روز هنگامی که مشغول انجام مصاحبه با خانم وارنر بودم اتفاقاً صحبت از اسکات والکلی بودن او نیز به میان آمد واوگفت . — اسکات یکی از دوستان خیلی خوب ماست . او غالباً اوقات به دیدن مامی آمد اما این روزها چندان حال خوش ندارد و باید بگوییم که تعام مساعی ما برای رهائی او از چنگ کال الكل بی شمر مانده است .

از اسوال کردم که آیا مطلبی را که در نیویورک پست راجع
به اسکات نوشته‌اند خوانده است یانه؟ گفت .

— البته . زندگی هرگز به اسکات لبخندن زده است .

" زلدا " همسرش دیوانه شد و بنا چارا و را زدست داد ،
مجلات از چاپ نوشته‌های او خودداری کردند و کتاب‌های او به
دست فراموشی سپرده شد جدا آقا‌ای کلی حیف است که یک چنین
نویسنده خوبی بدست فراموشی سپرده شود .

— من هم همین طور فکرمی کنم ، اما از این می‌ترسم که با
نوشتن مطلبی راجع به اخاطرات در دنای گذشتهاش را برای او
تجدید کنم . وقتی که او در آنتیب بسر می‌بردم یک پسر کم سن
و سال بودم . او نزد دوستانش که خانواده " مورفی " نام داشتند زندگی می‌کرد و من در آنجا بودکه با اسکات
آشنا شدم .

مادرم در منزل مورفی‌ها آشپزی می‌کرد و " سارا " خانم مورفی به
او اجازه داده بود که من نیز همراهش به منزل آنها بروم . پدر من
یک خلبان هواپیما بود که در زمان جنگ هواپیما یش سقوط کرد و کشته

شدو مادرم بعد از او ازدواج نکرد اسکات همیشه به حرفهای من گوش می‌کرد و بنظرمی آمد که تنها اکسی است که حرف‌های من بنظرش جالب می‌آمد.

ما همیشه از کتاب‌هایی که من خوانده بودم حرف میزدیم،
خصوص من به کتاب‌های پلیسی علاقه زیادی داشتم و از میان نویسنده‌گان رمان‌های پلیسی از همه بیشتر آرتور ریور را ترجیح میدادم. اما اسکات در عین حال مراتشویق می‌کرد که کتاب‌های با ارزش‌تری نیز بخوانم و به من سفارش می‌کرد که هرگز به خواندن تنها این گونه کتب اکتفا نکنم. خانم وارنر گفت.

— همینطور است او هرگز از کتاب‌های خود نیز راضی نبود او همیشه سعی می‌کند کار خود را به بهترین نحوی به انجام برساند، بنظر من آقای کلی شما حتماً باید به دیدار او بروید و ملاقاتی با وی انجام دهید.

— البته من می‌توانم از خاطرات زیبای چند سال پیش با او صحبت کنم. یادم می‌آیدیک روز دختریکی از کسانی که

نزد مورفی هامهمان بود و چهار سال بیشتر نداشت گفت . که خیلی
مایل است عروسی کند و اسکات بالحن کامل ماجدی به او گفت . آیا
حاضری با من ازدواج کنی .

دخترک با علامت سر موافقت خود را نشان داد . اسکات
بلا فاصله دست بکار شد و ماشین را گل زد و دخترک نیز لباس سفید
بتن کرد و سپس دوتائی به گردش در اطراف شهر پرداختند .
— آه حتماً یاد آوری این خاطرات جالب برای اسکات شیرین
خواهد بود . شما حتماً باید به دیدار او بروید . او اکنون در مهمان
سرای گروپارک اقامت دارد . اگر می خواهید من میتوانم به او تلفن
کنم و از او بپرسم که ایا می توانند امروز بعده از ظهر شما را بپذیرد .
من به خانم وارنر گفتم که اگر چنین چیزی امکان داشته باشد
خیلی خوشحال میشوم ، اما در حقیقت کمی ترس داشتم چون
از اینکه با اسکات صحبت از خاطرات گذشته به میان اورم بدون
آنکه حرفی از ماجرای آن قتل بزنم کمی برایم مشکل بود .

*

تابستان ۱۹۲۴ فیتزجرالدو همسرش در حدود یکماه نزد

مورفی‌ها در ویلای آمریکا بسربردند. آه که چه جای قشنگ وزیبائی بود.

یک با غ بسیار زیبا پر از درختان پرتقال ولیموترش و میموزا ر و سروهای سربفلک کشیده در مقابل تراس ویلا قرار داشت و از آنجامی توانستیم دریای زیبای مدیترانه را که رنگ آبی آن رنگ زیبا و فوق العاده‌ای داشت به آسانی ببینیم.

اسکات و همسرش "رلدا" زمستان و بهار گذشته را در ایتالیا بسربرد بودند و هنگام فیلمبرداری بن هور در آنجا حضور داشتند. من که از همان زمان خیلی به مسائل مربوط به سینما علاقمند بودم وقتی که اسکات برای مورفی‌ها از خاطرات خود هنگام فیلمبرداری بن هور صحبت میکرد با عجله از آشپزخانه خود را به سالن نشیمن رسانیده بودم تا از نزدیک به سخنان جالب او گوش فرادهم.

اسکات از ایتالیائی‌ها دل خوشی نداشت، زیرا گوایکبار با یک راننده تاکسی برسر پول تاکسی اختلافی پیدا کرده بود و کاریه پلیس وغیره کشیده بود.

هر بار که از کار در آشپزخانه و کمک به ما درم فراغت می یافتم
سعی داشتم که به عجله خود را به اسکات برسانم تا از حرفهای
جالبی که میزد بهره بگیرم .

یکبار آقای مورفی مراد عواکرد و گفت . که حق ندارم مزاحم
ا قای اسکات بشوم ، اما اسکات با او صحبت کردنی دانم چه بما و
گفت که بعد از آن به من اجازه میداده بار که اسکات از خاطرات
جالب خود حرف میزد در میان آنها حضور بیداکنم .

یک شب صدای ضربه های شدیدی به در چوبی و پلا بگوش
رسید و حاکی از این بود که میهمان جدیدی برای خانواده مورفی
امده است صبح روز بعد هنگامی که ما درم صحنه را سرو میکرد
این مهمان تازه وارد را دیدم . او یک مرد بلند قد و قوی هیکل با
ریش انبوده و نگاه وحشی بود که گوشواره های طلاقه گوش داشت
و بالحن محکمی صحبت میکرد . یک تونیک سیاه بتن داشت و
چکمه ایش نیز سیاه و بسیا براق بود . ما درم به محض دیدن او
ترسید و عقب عقب به طرف آشپزخانه رفت و گفت . آه من این مرد
رؤیکجایی دیده ام . او را " رزانوف " مینامند اما من فکر نمیکنم

این اسم واقعی اش باشد . و سپس روبه من کرد و گفت . تحقق
نداری به او نزدیک شوی فهمیدی .

من احساس میکردم که او واقعاً از این مردمی ترسد و وقتی که
او مرا برای اوردن ملحفه ها به بالا فرستاد در یافتم که فقط او نیست
که از این مرد ترس دارد . "زلدا" و "اسکات" نیز راجع به او
صحبت میکردند ، زیرا وقتی در مقابل اطاق اسکات کذشت -
محاوره او و همسرش را شنیدم .

اسکات با عصبانیت به زنش گفت .

- آه من حاضر نیستم تحمل کنم که توو "دیمتری" در یک
اطاق تنها بمانیم . این یک آیدم غیرعادی است و تقریباً نیمددیوانه
است .

"زلدا" بالحن آرامی گفت .

ساوه این نظر نیست او یک مرد تاریخ است ، او تاثیر زیادی
روی تزار داشته است .

- نه این نظر نیست او یک آدم بیکاره و ولگرد است .

- نه او کم پول ندارد و یکباره من گفت ...

— کهایندطور؟ تو قبلابا او صحبت هم کردهای؟ کی؟ بهار
 گذشته در پاریس؟ با او تنه‌اهم بودی؟ ... بعداز اینکه ملحفه
 های موردنظر مادرم را پیدا کردم با عجله از پله‌ها پائین رفتم
 واز اینکه ناخودآگاه به گفتگوی اسکات و همسرش گوش داده —
 بودم احساس ناراحتی وجودان می‌کردم.

چند ساعت بعد به امید اینکه اسکات رادر باغ خانه ببینم
 و با او به صحبت بنشینم از آشپزخانه خارج شدم، اما بجای او
 "رزانوف" رادر باغ دیدم. او روی یک نیمکت نشسته بود و به
 من گفت.

— بیا پسرم اینجا ...

وقتی به طرف او رفتم با عجله گفت.

— تو کی هستی؟ اسمت چیه؟

وقتی به سئوالات اجواب دادم. او با صدای ارامی گفت
 آه در این زمین خاکی هیچ جائی پیدا نمی‌شود که من بتوانم چند
 روزی باراحتی در آن زندگی کنم. حتی اینجا هم نمی‌توانم
 راحت باشم. فکر می‌کردم اینجا بتوانم دوستان را ببینم، اما

جز دشمن کسی را در اطراف خود نمی‌یابم، اما توبايد دوست بوریس بشوی این طور نیست؟

من از ترس اینکه مبارا مرد تازه وارد ناراحت بشود بزور — گفتم.
— بله همین طور است.

حالا خوب گوش کن بین چه می‌گوییم، توبايد برای من ۵ شیئی بیاوری، اما هیچکس نباید بداند که توانها را برای من می‌اوری، یک مقدار نخ که در حدود ۲۰ متر طول داشته باشد نه بلند تر نمکوتا هفتر،

دو تا خم مرغ، یک کبریت و یک چاقوی آشپزخانه. البته می‌دانم که تونمی توانی همه این چیزها را در عرض پنج دقیقه پیدا کنی، اما سعی کن آنها را بعد از شام امشب برایم حاضر کنی. سپس دستش را روی شانه من گذاشت و چنان فشار داد که درد شدیدی در تمام بدن خود حس کردم و گفت.

— بیاد داشته باش که من و تودوستان هم دیگر هستیم، اما من دشمنی در این خانه دارم که به کمک وسائلی که تو برایم می-

اوری خود را از دست آنهان جات خواهم داد.

ابتدا در نظر داشتم تمام ماجرا را با مادرم در میان بگذارم
اما فکر اینکه او از شنیدن این مطالب به من بخنددمانع از این شد
که تصمیم خود را عملی سازم.

پس تصمیم گرفتم کاری را که ان مردروزی از من خواسته بود انجام دهم و با وجود اینکه چندان اطمینانی به آونداشتم تصمیم گرفتم که این کار راحت ترا برایش انجام دهم.
تا وقتی که شب دامن خود را گستردم نیز تمام اشیاء موردن لزوم او را فراهم ساخته بودم.

کمی بعد از طرف شام من تمام اشیاء را به اطاق مردروزی بردم. اودستهای من را گرفت، آنها را باز کرد و در داخل آنها چند سکمپول درشت قرارداد و در حالی که دستهایش را روی دهانش به علامت سکوت گذاشته بود در رابست. وقتی از پله ها پائین می رفتم با خانم مورفی برخوردم که طبق معمول هر شب هنگامی که هوای کامل تاریک میشد برای آب تنی به دریا میرفت صورت اواز همیشه جدی تر بینظر میرسید. قیافه اقای مورفی کمی

عجیب بنظر میرسید و گوئی که از مطلبی در هر اس است .

خانم مورفی به طرف پیا نورفت و به من اشاره کرد که بنشینم و
و گفت .

— خوب حالا مایکل . کلی ، باید راستش را به ما بگوئی . تو
توجرا بالارفته بودی و با آقای " رزالوف " چکار داشتی آیا تو
به اطاق او رفته بودی ؟

— او از تو خواسته بود که چند شیئی مورد لزومنش را حاضر —
کنی خوب چه چیزهایی از تو خواسته بود .

— یک طناب — دو تخم مرغ و یک کبریت و یک کارد —
آشپزخانه .

خانم مورفی نگاه معنی داری به طرف شوهرش انداخت .

— آیا او بله تو گفت که می خواهد با این اشیاء چکار کند ؟

— او گفت که به آنها برای محافظت از خودش احتیاج دارد
اما من خوب نفهمیدم که منظور او از این حرف چه بود .

— مسلم است که تو نمی فهمی . آقای رزانوف مردی است
که نمی تواند مسئولیت قبول کند . و در حقیقت اگر توبه دوستی

با او ادامه بدھی مطمئن باش که این کار خطرزیادی برایت
خواهد داشت میفهمی .
— نه خانم .

— خیلی خوب بیشتر توضیح می دهم . تو تا وقتی که این مرد
اینجاست باید از او دوری کنی . این رامی فهمی ؟
— بله خانم .

سخوب حالابروهمچیز را برای مادرت نیز تعریف کن .
وقتی که درحال خارج شدن از هال بودم صدای خانم
مورفی که با شوهرش صحبت میکرد به گوشم رسید که میگفت .
من اجازه نخواهم داد که این مرد یکشب بیشتر اینجا بماند .
ولادیمیرزا الفیک دیوانهاست و مطمئن هستم که او حادثه دیگری
نظیر آنچه که در درویل پیش امداد تکرار خواهد کرد .
آقای مورفی جواب داد .

— او، سالهای است که او یکی از دوستان من است و فکر نمی
کنم از دوستان شما عجیب تر باشد . او میتواند تا وقتی که دلش
میخواهد اینجا بماند .

— خوب دراین صورت اگراتفاقی برای او افتادمسئلش خودتوهستی ، شماکه میدانیداسکات چهاحساسی بهاودارد . من زودبهطرف آشپزخانه دویدم و آنچه راکهخانم مورفی گفتهبودبرای مادرم بازگوکردم . مادرم بعد از این کمخوب به حرف های من گوش کردگفت .

— پسر عزیزم خودت را ناراحت نکن خانم مورفی فقط دلش میخواهد خلاص شود ، اوهرچه راکه بخواهد میتواند بهآسانی بدست بیاورد .

— اما اگر آقای فیتزجرالد به رزانوف آسیبی برساند .
— دوست تو مرد خوبی است و هیچکس به او آسیبی —
نخواهد رساند .

آن شب من وقتی که میرفتم بخوابم تمام مدت به فکر حرفها حرلفهای مادرم بودم . اما باید اذعان کنم که از دوستان خانواده مورفی ، اسکات را بیش از همه دوست داشتم .

اوگاهی اوقات داستان هائی راکهمن نوشته بودم می خواند و بیش از دیگران بهمن توجه میکرد ، و بسیار مراتشویق

میکردو به من جرات میداد که در کاری که قصد داشتم در آینده
بعنوان حرف‌خود در نظر بگیرم فعالیت بیشتری داشته باشم .
هیچکس تا آن زمان پا من چنین رفتاری نکرده بود . او با من مثل
یک مرد بزرگ رفتار میکرد و این به من غرور زیادی می‌بخشد
او من می‌گفت سعی کن در کارت پیش‌بروی واژشکست نهرا سی
که شکست انسان را مانند فولاد آبدیده می‌سازد و در آینده او را
موفق خواهد ساخت .

فردای آن روز ما درم و من مثل همیشه صبح زود از خواب بر
خاسته بودیم و من مشغول صرف صبحانه بودم که ما درم در حالیکه
بطری‌های مخصوص شیر را در دست داشت از آشپزخانه خارج
شد تا به مرز عه رو بروی ویلای "مورفی" ها برود و شیر را برای
ارباب و میهمانانش بخرد . اما چند دقیقه نگذشته بود که با قیافه
وحشتندهای برگشت . من که از قیافه‌ها و حدس زده بودم که حادثه
غیر متربقه‌ای باید پیش آمده باشد گفتم .
— چه شده‌هایی ؟ چه اتفاقی افتاده است .
— نه نه پسرم همین جابمان تون باید یک چنین صحنه‌هایی را

ببینی .

اما من به حرف او توجهی نکردم و از آشپزخانه به سرعت
خود را به خارج رساندم .

کمی دورتر از ویلا در کنار ساحل جسدی روی زمین بچشم
میخورداین جسد به کسی جز مردروسوی یعنی آقای رزانف تعلق
نداشت . یک کاردتا دسته در پیشتش فرورفته بود . دو و تخم مرغ
در نزدیک جسدش افتاده بود و بدنش نیز طناب بسته شده بود .
کم کم تمام افراد خانه مورفی در اطراف جسد جمع شدم .
بودند و هر کدام از ناظرین حرفی میزدند و اظهار عقیده میکردند .
یک افسر پلیس به نام آقای یلزانتن نیز از راه رسید و پس از
چند سؤال وجواب کوتاه دستور داد . جسد را در آمبولانسی
بگذراند و سپس از آنجا دور شد .

این قتل برای من خیلی عجیب بود . نمیتوانستم به
فهم که چطور پلیس به ان جواب و سؤال کوتاه اکتفا کرد . در
همین مساله تخم مرغ های خیلی برایم جالب بود ، نمیتوانستم
درک کنم چطور تخم مرغ نشکسته است ، در صورتی که درست

در کنار جسد بودا گر کشمکشی بین قاتل و مقتول رخ داده بوداين
دو تخم مرغ نيز باید شکسته مي شد ، مگر اينکه کار داز فاصله
دور به طرف مقتول پرتاپ شده باشد و قاتل پس از اينکه مقتول
فوت کرده بود او را باطناب بسته است و من بخاطر آوردم که
اسکات در کار دانداری از تبحر خاصی برخوردار بود و کم کم
حس ميکرم که احتمالا قاتل آقای رزانوف اسکات می باشد .
اما نمی توانستم اين مساله را برای خود حل کنم . فقط
ده سال بعد بود که اين معما برایم حل گشت .

آن روز وقتی که بدیدن فيتزجرالدر فتم بعد از اينکه
حرفهای تقادی و معمولی را زدیم به خود جرات دادم و مساله
را با او مطرح کردم . البته خيلي محتاطانه حرف زدم که
اورا که در بستر بيماري بود ناراحت نسازم .

فيتزجرالد بعد از اينکه مسئول را مطرح کردم چند دقیقه ای
با صدای بلند قهقهه زد و سپس گفت . پسرم اگر بخواهم جواب
سئوالت را بدhem شاید از دست من و خيلي دیگر از آدمهائی که
مي شناسی ناراحت بشوي .

— خواهش میکنم برايم تعریف کنید چون که خیلی
کنچکاوشده‌ام .

— خوب جریان این بود که من و آقا و خانم مورفی و مادر
تصمیم گرفتیم که به کمک دیمیتری رزانوف یک صحنه پلیسی
را برای تو ترتیب بدhem وازیکی از دوستان خود نیز خواستم
که به نقش بازپرس پلیس ظاهر شود و خلاصه که صحنه قتل
رزانوف کلا ساختگی بود و علت همچنان کارها آن بود که ببینیم
توبا خواندن این همه رمان‌های پلیسی چه چیزی را آموخته‌ای
و آیا اگر بطور جدی یک مساله پلیسی پیش بیاید قادر هستی
آن را حل کنی یانه ، و تو متأسفانه نتوانستی بی ببری که این
صحنه‌ها ساختگی بود ، راستی حال مادرت چطور است ؟
— مادر بیچاره‌ام چند روز پس از عزیمت شماد چار —
حمله قلی شد و درگذشت .

— اوقبل از مرگش به تو این مساله رانگفته بود .
— متأسفانه اینطور که پیدا است او فرصت نکرد حقیقت
را بازگو کند .

ا ه خیلی متأسفم .

— امان خوشحالم که لااقل بعد از سالها بالآخره مسالهای
که فکرم را بسیار بخود مشغول داشته بود توانستم حل کنم ، و
حتما برای سردبیر جالب خواهد بود که بداند من مدت اقامت
خود را در اینجا برای حل یک شوخی پلیسی طولانی کردم .

* * *

پس از خدا حافظی گرمی که از فیتزر جرالد ، کردم آرزو
کو کردم که این مرد خوش فکر و جالب به بودیا بدو بار دیگر
به دنیای نویسنده‌گی باز گردد ،

پایان

آخرین ملاقات .

=====

شی که "جی رافلر" با "مارکی فو" درگیری پیدا کرد ، من
نیز با او سرمیز نشسته بودم .

مادر رستوران و پلیس که یکی از رستوران های معروف لندن است مشغول صرف شام بودیم . رستوران و پلیس در مقابل یکی از تئاترهای بزرگ لندن قرار داشت که در آن نور چرا غهای رنگی بیش از هر چیز توجه انسان را به خود جلب می ساخت . تعداد زیادی مشتری در رستوران بود و سروصدای انها لحظه ای قطع نمی شد آن شب مشغول صرف شام بودیم که رافلر روبه من کرد و گفت :
— میدانی بانی ، انسان هیچ وقت نمی تواند در مورد انتخاب

نام خودش دخالتی داشته باشد . و ناچار است نامی را که از هنگام تولد به‌آموی دهندتا آخر عمر بدنیال خود بکشد .

ما قبل از اینکه به آن رستوران ببایئیم از مقابله تئاتر بزرگ لندن گذشتیم برنامه آن یک درام بسیار قوی بود و در این زمان که کمتر مردم توجهی به تئاتر نشان می‌دهند نمایش آن یک ، نوع شجاعت محسوب می‌شود .

رافلز صحبت خود را چنین ادامه داد .

— میدانی مسئله‌ام برای زنها بگونه‌دیگری مطرح می‌شود . رافلز کیلاس مشروب خود را در دست گرفته و متغیرانه به ارکستر که مشغول نواختن یک آهنگ جالب بود چشم دوخته بود . خواهرش "دینا" که به نظر می‌آمد تنها موجود سرحال و سرزنش خانواده‌شان است به ارکستر نزدیک شده بودتا ترانه‌ای را که خیلی دوست داشت تقاضا کند . دینا دختر زیبا و موبوری بود که بیست و یک سال داشت . مانند برادرش دوست داشتنی و خوش صحبت بود . در جواب رافلز گفت .

میخواهید بگوئید که مسئله اسم برای زنها فرق میکند مثلا
 آنها وقتی ازدواج میکنند اسم دیگری پیدا میکنند این نظر نیست ؟
 او سرش را تکان داد و در حالی که چشم هایش کاملاً بروی
 دینا خیره مانده بود .

پس از مرگ پدر رافلز ، سرپرستی دینا طبق وصیت او بر
 عهده یکی از عموها یش که در استرالیا مشغول کار بود و اگذار شده
 بود و دینا در آن زمان هفت سال بیشتر نداشت . رافا زکه چهار
 ده ساله بود در مدرسه قدیمی که به پدرش تعلق داشت در انگلستان
 در آن هنگام تحصیل میکرد .

دینا عمویش را که سرپرستی او را برعهده گرفته بود خیلی
 دوست داشت والحق که عمویش او را خیلی خوب بار آورده
 بود . بعداز مرگ او دینا رغبتی به ماندن در استرالیا نشان
 نداد و تصمیم گرفت که استرالیا را ترک کند و به لندن بیاید .
 وقتی که دنیا به لندن رسید برادرش رافلز برای تماشای یک
 مسابقه به خارج از کشور رفته بود و درنتیجه من مانندیک برادر
 به اورسیدگی کردم و کار هایش را روپراهنمودم .

رافلز دریک آپارتمان مخصوص مجرد هارندگی میکرد و نمی‌توانستم دینا را به آنجا ببرم .

بالاخره بعد از کمی جستجو محل مناسبی برای اونزدیک محل اقامت خود در مانت استریت گرام گرفتم .

تادر ضمن بتوانم هر لحظه به او سریز نم و کاملاً مرآقبش باشم
والبته این کار برای من نه تنها مشکل نبود بلکه آنرا با کمال میل
انجام میدادم چون علاوه بر دوستی که با رافلز داشتم حس میکردم
که این دختر بسیار جذاب و دوست داشتنی میباشد . کم کم نسبت
به دینا دارم تنها محبتی نیست که انسان نسبت به مخواهر دوستش
دارد و به همین جهت وقتی که به بازگشت رافلز تزدیک میشدیم
حس میکردم که معکن است پس ازان کمتر این دختر را ببینیم
و جدا برای من مشکل بود که از یاد او خارج شوم .

رافلز ناگهان بدون مقدمه گفت :

— راستی چه فکر می کنید اگر من را به جرم شرکت دریک
جنایت دستگیر کنند کسی که کاپیتن تیم اسب سواری انگلستان
است . و در ضمن چه برس خواهیم آمد کسی که هنوز نام رافلز را بر

خوددارد. آیا او دیگرمی تواند در اجتماع ظاهر شود؟ من جرعمهای براندی نوشیدم، در دل گفتم چقدر دلم میخواست هرچه زودتر بناهی ناراز آن خود بیکردم و نام خانوادگی خودمان در زر راه او می بخشیدم. از رافلز پرسیدم:

— دلتان میخواهد که او ازدواج کند؟ — فقط دلم نمی خواهد کما ازدواج کند، بلکه مایلم که او دریناه مردی زندگی کند کما و را کامل خوشبخت سازد. البته دلم نمیخواهد که او با یک انگلیسی ازدواج کند. در حقیقت دلم می خواهد که دینادر انگلستان زندگی نکند. من خیلی دلم میخواهد که او با پسرخوب و فهمیده‌ای مثل امثال شما (بانی) ازدواج — کند، اما این غیرممکن است چون در این صورت اگر روزی مرا دستگیر کنند شما نیز دچار درد سرخواهید شد بخصوص که انگلیسی هستید و محل اقامتتان نیز لندن است.

گفته‌های رافلز آن چنان غافلگیر کننده بود که مرا کاملا در حیرت فربود. او نه تنها بروی نقطه حساسی دست گذاشته

بود بلکه بهیک باره قلب مرا شکسته بود . خوشبختانه سروصدائی کدر رستوران بود توجه او را بخود معطوف داشت ، ولی متوجه حالت ناراحت کننده‌ای که من دچار شده بودم نشد .

چشم‌های را فلز بطرف درد و خته شده بود . در ان جا چهره آشنای "مارکی فو" به چشم می‌خورد .

رافلز رویه من کرد و گفت . دینا خیلی کوچک است ، یک جنایتکار حرفه‌ای از زندان به کمک دوستان و آشنايانی که دارد خارج می‌شود و آن وقت یک پسر جوان که بخاطر جوانی و جهالت فریب او را خورده برای مدت‌ها به زندان می‌افتد .

مارکی فو یکی از سوارکاران حرفه‌ای بسیار مشهور بود که قد کوتاه‌واندام قوی داشت . او هر بار به علت درگیری که با صاحبان کافه‌ها و رستوران ها پیدامی کرداز آنجا اخراج می‌شد و کمتر کسی بود که با این مرد که صورت بسیار زشت و سربی موئی داشت در گیری پیدا نکرده باشد .

کمتر اتفاق می‌افتد که مارکی فو به تنها ئی در محلی حاضر شود همیشه چهار نفر با سرهای بی مو و اندام های قوی و وزیده همراه

او بودند . آن شب زنی که موهای نارنجی رنگی داشت و یک لباس بلند بسیار چشمگیر بر تن کرده بودنیز وی راهمراهی می کرد ، نام این زن " کیل " بود .

مارکی فو بعد از اینکه نگاهی به داخل رستوران انداخت بطرف میزی که نزدیک ارکستر بود راه افتاد ، هنگامی که از مقابل ارکستر میگذشت گفت .

— آه چرا ساکت نشسته‌اید بزنید بزنید بله دانوب آبی را برایم بزنید .

رهبر ارکستر در حالیکه ویلون و آرشه را بدست گرفته بود نگاهی به دینا انداخت .

در همین هنگام صدای مارکی فو دوباره بلند شد که گفت .

— شنیدید چه گفتم ، دانوب آبی را بزنید .

رافلزار جای برخاست و گفت .

— برای چند لحظه معدتر می خواهم .

او مستقیماً به طرف ارکستر رفت و به دنیا گفت .

— ببینم دینا شما از ارکستر دانوب آبی را تقاضا کردید .

— نه من رقصهای مجاز برآمیس را خواستم .
 — رهبر ارکستر قبول کرد که آنرا برای شما بنوازد . — بله
 — معمولاً کسی که اول میرسد مقدم تراست . ارکستر برای شما
 آهنگی را که تقاضا کرده بدمی نوازد . سرجایتان بروید و به آن —
 گوش کنید .

دنیا با سرعت بر سر میز برگشت . اما رافلز همان جای استاده
 بود و مارکی فو نیز لحظه‌ای از او چشم برنمی داشت .
 در دل گفتم که همین حال است که آدم‌های مارکی فو
 بسر رافلز بریزند و درحال برخاستن از سرجایم بودم که صدای
 مارکی فو به گوش رسید که درحالی که با انگشت خود به رافلز
 اشاره می‌کرد گفت .

— شما را از یاد نخواهم برد .
 چند لحظه بعد سکوتی درستوران حکم فرماد و سپس
 رهبر ارکستر به اعضا گروهش اشاره کرد و رقصهای مجاز برآمیس
 را شروع کرد و رافلز نیز بلا فاصله بر سر جایش باز گشت .
 و رو به دینا کرد و گفت . دینامن جدا ارجمندی که پیش

آمد متساهم .

— آه مساله‌ای نبود ، من خیلی خوشحالم که بعد از سالها

دوباره درکنار برادرم هستم و این برای من از هر چیزی با ارزش
تراست .

رافلز همچنان در فکر این بود که شوهر خوب و مناسبی برای

خواهرش پیدا کند و هفته بعد بود که آنها تصمیم گرفتند چند روزی به پاریس بروند و با اصرار تمام از من نیز خواستند که آنها راهنمایی کنم .

هر جا میرفتیم رافلز با معرفی نامه‌ئی که از اشخاص بسیار

معتبر در دست داشت همه جا با استقبال گرم رو برومیشد و به همین دلیل در تمام طول مسافت پاریس مابه مهمیانی های مختلف دعوت میشدیم و در تمام این میهمانی ها بدیهی است که صحبت از رفتار سنجیده وزیبائی دینا میشد .

یک شب رافلز روبرو من کرد و گفت . امیدوارم که به هدف

این مسافت یعنی پیدا شدن یک شوهر مناسب برای دینا برسم .

البته نباید فراموش کرد که در مورد ازدواج دینا بایدهم

آداب و رسوم مخصوص اشراف زاده‌ها را رعایت کرد .
— مثلاً چه نوع آداب و رسومی .

رسم جهیز نهادن بانی ، این رسم خیلی پراهمیتی
است .

یکی از شباهای اقامتمان در پاریس برای اینکه تنوعی
آن داده باشم پیشنهاد کردم که به کنار رودخانه برویم و اتفاقاً
همینطور که قدم زنان در طول ساحل میرفتیم به یک موزه بر
خوردهیم که اتفاقاً یک موزه مجسمه بود و سخت توجه دینا را به
خود معطوف داشت .

بعد از اینکه از مجسمه‌های جالب این موزه بازدید کردیم
همراه با رافلز عازم یک رستوران شدیم تا شام را در آنجا صرف کنیم
. این رستوران در کارتیه لاتن قرار داشت و بنظر رستوران
خوبی می‌آمد .

عده‌ای کنار بارنشسته بودند و خیلی از میزهای آن خالی بود .
همین که ماجائی برای نشستن پیدا کردیم دینا رو به برادرش ،
کرد و گفت . یک مردی آن گوش رستوران است که بنظرمی آید

شمارامی شناسد.

من ورافلزمسیرنگاهدنیا راتعقیب کردیم ناگهان احساس
کردم که دلم به لرزه افتاده است من ورافلزه ردورامی شناختیم ،
او زندانی معروف شماره ۳۳ بود که بتازگی از زندان آزاد شده
بود و آن شب در رستوران رافلز به او اشاره کرده بود و به من
گفت که چطور این شخص بدنبال دسیسه های مارکی فوبه یک
سری کارهای خلاف قانون کشانیده شد و مارکی فو بازنگی تمام
رد پائی از خود بجای ننهاد لیکن این مرد بی حاره سالهای بسیاری
از زندگی خود را پشت میله های زندان سپری کرد .

نگاهی به رافلز کردم زیرا دلم میخواست بدانم که دوستم
حالا بادیدن " مولمت " چکار میکند .

رافلز از مدتها قبل با " مولمت " آشناei داشت و حالا
که پس از سالها " مولمت " از زندان آزاد شده بود بعید میرسید
که رافلزاو را تادیده بگیرد . همین که رافلز به طرف میز مولمت
رفت " دینا " رو به من کرد و گفت . بانی این مرد چه کسی است ؟
چرا شما و برادرم بادیدن او جاخوردید ؟

ـ اوهاين مردكسي است که يک اشتباه کوچک برای اوخيلي

گران تمام شد .

"مولحت" با پسرمارکي در يك جريان دزدي همكاری کرده

بودا ما پسرمارکي کهاورالردد آلفرد می ناميدند با زرنگي تمام آثار

حروم را پاک کرده بود و مولحت بيچاره کمدرایين میان وسیله‌ايـ

بيش نبود بوسيله پليس دستگير شده بود .

دينادوباره سئوال کرد . مگر اين مردچه اشتباهی کرده

که باعث شده برايش در دسر بزرگي فراهم آيد ؟

ـ اشتباه اين مردایين بوده که در دنیائي خارج ازاـن -

دنیائي که باید در آن زیست گند زندگی میکند .

ـ بنظرم می آيد که مردجالبي باشد دلم میخواهد با او

بيشتر آشنا شوم .

قبل از اينکه من بتوانم دینارا از رفتن به سرميز مولحت باز دارم

او از جای برخاست و بطرف آنهارفت و وقتی نزديک را فلز شد گفت .

شما برادر ، بسیار مهربان هستید ، اما گاهی اوقات مرا بکسى

فراموش میکند .

مولمت با دین دینافورا خود را معرفی کرد و گفت .

— من سپاستین مولمت هستم ، این هم دوست جوان من

او بری بروستلی .

در همین موقع گارسن در حالیکه سینی پر از مشروبی دردست

داشت به جمانزدیک شدور و به را فلز کرد و گفت . مشروب تان را این

جامیل میکنید یا سر میز خود تان ببرم ؟

— پیدا بود که را فلز میل ندارد سرمیز مولمت بماندا مابنا چار

گفت . اگر آقا یان موافق کنند با کمال میل همین جامی نوشیم .

— مولمت در حالیکه چهره بشاشی پیدا کرده بود گفت .

اوه این افتخاری است که در خدمت خانم آقا یان باشیم .

مولمت سپس ادامه داد . دوست جوان من فقط امشب

در پاریس است و باید چند ساعت دیگر به طرف شهر خود که

در جنوب فرانسه است راه بیفتند ، مولمت همینطور که مشغول

صحبت با ما بود روی کاغذی مشغول نقاشی بود . دینا که سخت

محذوب او شده بود گفت . ممکن است ببینم چه میکشید ؟

— خواهش میکنم من مشغول کشیدن مرده‌های هستم که

پشت آنها بیست و در کنار بار مشغول صرف مشروب هستند. دینا نگاهی به صف مردانی که در کنار بار قرارداد استندانداخت و گفت.

آه شما فقط پشت آنها را کشیده‌اید. خیلی جالب است.

— مادموازل را فلز شماد ختر باهوشی هستید، به همین خاطر

این نقاشی را بشمات تقدیم می‌کنم. سپس مولمت که فشار سالهای سخت سخت زندان بکلی او را پیرو فرتوت ساخته بود در حالیکه دستها یش لرزش محسوسی داشت زیر نقاشی را امضاء کرد و نوشت. برای دینا کسی که هنر را می‌شناسد.

مولمت سپس نگاهی به را فلزانداخت و گفت.

— مادموازل را فلز برا در تان بشماره از زندگی کردن را خواهد

آموخت.

— حق با شماست من هر روز که با او هستم چیز تازه‌ای

یادمی‌گیرم.

مولمت سپس سرفه شدیدی کرد بطوری که صورتش کاملا

سرخ شدو پس از چند لحظه حالت بهتر شد.

سپس یک دستمال از جیبش در آورد و عرقی را که بر پیشانی اش

نشسته بود با آن پاک گرد.

سپس روبه جوان همراهش کرد و گفت . او بري بهتر است

بلندشويم تو بايد مستقيما به ايستگاه بروي من هم ديگر خيلي
پير شده ام و نميتوانم بيش از اين شب زنده داري کنيم .

پس از گفتن اين حملات بودكه مولمت از جاي برخاست
و پس از خدا حافظي گرم ما را ترک کرد . تامدتي بعد از رفتن مولمت
ودوستش همه ماساكت بوديم مثل اين بودكه هرسه نفر به يك
موضوع فكر ميکرديم .

بالاخره رافلز سکوت را شکست و گفت . دنيا آن نقاشي را
به من بدھيد ببینم .

دينما نقاشي را بذست برادرش دادور را فلنگاه دقيقی به
آن انداخت روی آن صفحه کاغذ تصوير دوازده مرد از پشت کشیده
بود . رافلز نگاهی به صف مردانی که رو بروي بارنشت به بودند
انداخت آنها را شمرد دونفر از آنها سر جای خود نبودند .

من و رافلز هردو متوجه غيبت آن دونفر بلا فاصله پس از رفتن
مولمت شديم ، اما هيچ يك حرفي نزديم ميادادي نداشت . چارت سرو

وحشت بشود .

رافلز بلا فاصله پول کافه را داد و به ما گفت . عجله کنید

خیلی دیر شده است بهتر است برویم بخوابیم .

من و رافلز پس از خارج شدن از رستوران نگاهی به دو

طرف بوارسن میشل انداختیم اما اثری از آن دومرد که حستجو

میکردیم نیافتیم .

دینا رویه ما کرد و گفت . شما منتظر چه هستید ، دنبال

جیزی میگردید ؟

رافلز جواب داد .

— بله دنبال یک تاکسی که ما را به هتل برساند . دیگر

وقت خواب رسیده است .

نه من و نه رافلز هیچ کدام نمی دانستیم مولمت کجا

اقامت می کند ، اما هر دو اطمینان داشتیم که آن دومرد مولمت را

رامیگر دند و حتما نیز از طرف "مارکی فو" برای این کارا جیر

شده بودند .

— بعد از اینکه به هتل رسیدیم دنیا برای خواب به

اطاق خود رفت و را غلزنزد من آمدو گفت .

— میدانی بانی ، من فکر می کنم وجود آن دومرد بتواند به ما اطمینان دهد که آنها از طرف مارکی فو و برای تعقیب مولمت اجیر شده اند و از این گذشته نا دلیل کافی برای قانع کردن مولمت در دست نداریم .

من حواب دادم . بله از این گذشته شاید آن دومرد ، اتفاقاً بلا فاصله پس از رفتن مولمت و دوستش با ررا ترک گفته باشد باشند و اصولاً کسی در تعقیب مولمت نباشد ، بنظر من "مارکی فو" انتقام خود را از مولمت بیچاره گرفته است ، و دیگر نباید انگیزه‌ای برای از بین بردن او داشته باشد بخصوص که دیگر حالا مولمت خیلی پیر شده و از طرف او خطری "مارکی فو" را تهدیه نمی کند نمی دانیم بانی ، اما در هر صورت بهتر است که دیگر اصلاح کر این موضوع را نکیم چون در پاریس به این بزرگی مانعی تو اینیم رد پائی هم از مولمت پیدا کنیم . از این گذشته باید فکر تهیه جهیزیه برای دینا بود . و پیدا کردن یک شوهر خوب و مناسب برای وی .

رافلز نمی‌دانست که با این حرف خود چقدر مرآ آزار
می‌دهد و هر بار نیز آن را تکرار می‌کرد. من در حالیکه سعی
می‌کردم کاملاً خود را خونسرد جلوه‌بدم گفتم. کار شما کار من
است همیشه میتوانید روی من حساب کنید.

چند روز بعد ما پاریس را به سمت ونیز ترک کردیم تا
خواهر زیبای رفیقمان این شهر زیبا را نیز ببیند. در این شهر
نیز طبق معمول رافلز معرفی نامه‌اش خاص با نفوذ را با خود همراه
داشت و هر شب به مهمیانی‌های باشکوه دعوت می‌شدیم.

یک روز که سه نفری مشغول گردش درونیزبودیم دنیا
احساس خستگی کرد و ابراز تمایل کرد که به هتل برگردد، اورا
به هتل رساندیم و همراه با سالواتور که در این مسافت در حقیقت
حکم راهنمای ما را داشت و با قایق کوچکش ما را از این نقطه
به آن نقطه ونیز می‌برد به سمت یکی از میادین مشهور ونیز راه
افتدیم تا در گوشماهی از که کافه زیبا و جالبی داشت قهوه‌ای
بنوشیم.

پس از اینکه میزی را در کافه انتخاب کردیم و پشت آن

قرارگرفتیم ناگهان من و رافلز هردو متوجه دو میز آن طرف تر
شدیم که پشت آن مولمت نشسته بود چند لحظه بعد بود که
مولمت نیز متوجه ما شد و گفت . جهمی بینم دوستان من اینجا
هستند ؟ هچه شانسی درونیز با شما برخورده کردم .

سپس در حالیکه به ماصندلی های خالی پشت میز شد
نشان میداد اشاره کرد که به سرمیزش برویم من و رافلز نیز
پذیرفتیم و سرمیز او رفتیم . مولمت گفت . من در این شهر
یک قرار ملاقات مهم دارم .

مولمت برای چند لحظه ای به فکر فرورفت و سپس گفت .
من منتظر یک تلگراف هستم باید هر چه زودتریه هتل محل
اقامتم برویم . امیدوارم که تلگراف بدستم بر سدمرا ببخشید
اما باید بروم ...

من با نگاه مولمت را دنبال کردم ، در آن طرف میدان دو
مرد درشت اندام ایستاده بودند که با خارج شدن مولمت آن
ها نیز برای افتادند .

من و رافلز بهم نگاه کردیم و رافلز گفت .

— شطابه هتل بروید و موظب دنیا باشید من هم خیلی ،

زود به شامی پیوندم .

اما ساعت آش بود که من خود را برای خارج شدن همراه دینا از هتل آماده میکردم که رافلزیه سراغم آمد و گفت . بانی آنها آنها مولمت را تامقابل در هتل دنبال کردند ، یکی از آنها "جوسر" نام دارد ، اورا تامقابل پانسیونش که در آن اقامت دارد تعقیب کرد کردم . فکر میکنم هر دونفر آنها آنچه اقامات دارند . امشب بعداز آزادی که دینا برای خواب به اطاق خود رفت من و شما با هم می رویم و پانسیون را شناسائی میکنیم شاید بتوانیم چیزی از نقشه های آنها دریابیم .

— عقیده شما راجع به قرار ملاقات مولمت چیست ؟

— آه من خیلی میترسم بانی ، میترسم این آخرین قرار ملاقات زندگی باشد و مارکی فون نقشه بدی برای او کشیده باشد . و نیز در سحرگاه رنگ دیگری دارد بر استی که در این ساعت از شب آن روز نیز زیباترین نقش خود را دارد . یک شهرزیبا بدون سروصدا و خالی از هرگونه ناآرامی .

من و را فلز بطرف پانسیونی که جو سرو همکارش در آن اقامته داشتند راه افتادیم وقتی که مقابل آن رسیدیم به را فلز گفتم .

اما ما چطور میتوانیم داخل پانسیون بشویم ؟

— با یک پل چوبی که هر وقت کسی میخواهد وارد بشود آنرا آنرا میگذارند این پل متحرک است و فقط در موقعی که ساکنان پانسیون قصد خارج از آن یا ورود به آنرا دارند این پل پائین آورده میشود و افراد میتوانند از روی آن بگذرند .

در همین هنگام بود که صدای نجوای دو مرد بگوش مسا رسید و را فلز مزاد عوت به سوت گردتا بتوانیم به حرف های آنها گو گوش بدھیم .

صدا از یکی از پنجره های باز پانسیون می آمد . این پنجره درست بالای سرما قرار داشت یکی از آن دو مرد گفت . هی جو بالاخره آن تلگراف بدستش رسید .

— نمی دانم توجیح اما فکر میکنم همین طور باشد .

در هر صورت فکر میکنم یادت باش که مارکی فوجه به ما گفت .

— بله او گفت مر از شرمولت خلاص کن جو سر، نمی خواهم
بدانم که چطور کرا از شرا و خلاص میکنید در هر صورت حساب او،
را برسید.

— میدانی من چه تصمیمی گرفتم ام فردا میروم سر راه او
قرار میگیرم و ازاو ساعت را میپرسم بعدهم او خوبی هوا صحت
میکنم و سپس درست وقتی که مقابل اداره پلیس رسیدیم به
پلیسی که مقابل در ایستاده مراجعت میکنم و میگویم که من یک
دهاتی جوان هستم و این مرد قصد فریب مراد داردو با توجه به
سوابق مولت بدون شک پلیس ایتالیا او را خواهد شناخت و فورا
او را دستگیر خواهد کرد. وازانجایی که مولت سابقه بسیار بدی
دارد بدون شک سفیر انگلیس در ایتالیا توجهی به وضع او.
نخواهد کرد و امکان اینکه وکیلی بتواند برای خود دست و پا
کند وجود ندارد و ناجار است که به زندان تن در دهد.
— این بهترین راه از سر راه برداشتن مولت است بدون
آنکه نیازی به کشتن او باشد.
آه جو سر توجدا خیلی با هوشی.

– اگر این خبر بگوش مارکی برسد حتماً خیلی خواهد خنده دید
 وازا ینکه این ۲۰ هزار لیر را برای این کار به مادا ده است راضی
 خواهد بود خوب دیگر، حالا بروبه اطاقت بخواب چون برای
 فرد اخیلی کارداریم .

– رافلز رو به من کرد و گفت .

سخوب حالا که آنها می خواهند بخوابند باید راهی پیدا
 کنیم که بتوانیم وارد اطاقشان بشویم ، در هر صورت من فکر
 می کنم که بشود آن پل چوبی را پائین آورد فقط تو باید این
 طرف بعافی و پل را نگاهداری تامن بروم و پولها را از اطاق
 جو سر بیاورم . فقط مواطن باش که سروصدائی بلند نشد
 و گرنه پلیس گشت که هر نیم ساعت یکبار از اینجا می گذرد
 متوجه ما خواهد شد من اطاعت کردم و با کمک رافلز توانستم
 پل را پائین بیاوریم رافلز با مهارت و سبکی تمام به سمت پانسیون
 رفت و من نیز تمام مدت با ترس و وحشت چشم به آن دوخته
 بودم و از این می ترسیدم که قایق پلیس گشت بخواهد از آن
 ناحیه بگذرد و در این صورت ناچار بودم که پل را سرجای اول

برگردانم و در این صورت بود که رافلز در پانسیون محبوس میشد
در همین اتفاق بودم که متوجه شدم نوری از دور به آن قسمت
نزدیک میشود. همانطور که میزدم قایق پلیس گشت بود.
قلیم چنان فشرده شده بود که هر لحظه بیم آن داشت که از
سینه‌ام خارج شود. اما خوشبختانه پلیس گشت دور زد و از آن قسمت
دور شد. عرق تمام لباس‌ها پم را خیس کرده بود. چند دقیقه
بعد بود که رافلز از پانسیون با نرم و آهستگی خارج شد و پس
از عبور از روی پل آن رابه جای اول خود بازگرداندیم. و رافلز
با خوشحالی گفت. خوب پول جهیزیه خواهرم هم تامین شد.
بلافالله بطرف هتل محل اقامتمان راه افتادیم و هر
یک به اطاعمان رفتیم.

صبح وقتی از خواب بلند شدم پیغامی را که رافلز از زیر
در اتاقم بداخل فرستاده بود مشاهده کردم که روی آن نوشته
شده بود. نمی‌دانم بانی موفق میشوم یا نهاده در هر صورت سعی
میکنم که مولمت را از حضور در محل ملاقات منصرف کنم اگر
قبول کند شانسی برای ادامه زندگی پیدا کرده است و گرنه

در دسر بزرگی در انتظار شخواهد بود ، خواهش میکنم تومواظیب
دینا باش و به او بگوکه من برای دیداریکی از دوستانم چند
ساعتی غیبت خواهم کرد ، من حوالی بعد از ظهر به شما می
پیوندم .

ساعت یازده و نیم بود که من و دینا از هتل خارج شدیم
ونهار را در یکی از رستوران های نزدیک هتل صرف کردیم و
پس از صرف یک قهوه به هتل بازگشتم .

ساعت سه بعد از ظهر که رفیع طاقم آمد و گفت . دوست
من موفق شدیم بله . مولعت را در هتلش پیدا کردم و پس از ،
مدتها صحبت و آوردن دلیوا و راضی کردم که پهلوی یکی
از دوستانش در سیسیل برو دودیگرحتی فکر بازگشت به انگلستان
راتکند . چون میدانستم که جوسروه مکارشا و راحت نخواهند
گذاشت و بلا فاصله بیطرون برای سیسیل گرفتم و فوراً مولعت
را با اولین قطار به سیسیل فرستادم . تمام مدت در میان افرادی
که در ایستگاه راه آهن بودند بدنبال جوسروه مکارانش می گشتم
هر چند که آنها حالا با گم شدن پولها یشان سرگرمی بهتری

از تعقیب مولمت پیدا کرده بودند، مولامت فقط ۴۰ لیر از پول را قبول کرد، آن هم چون پولی بود که مارکی فویرای تعقیب خودش داده بود پذیرفت و حالا دیگر احساس آرامش می‌کنم چون با این کار هم او را از خطر رها کردیم وهم اینکه آینده خواهرم تامین شد، خوب دیگر بهتر است بس راغ دینا برویم و اکراوماپل بود. پس از کردن کوتاهی درونیزرهسپارلنندن بشویم، من کجا این گفته را فلز احساس آرامش پیدا کرده بودم بخود جرات دادم و گفتم، راستی بهینم آیا شما هنوز سر حرف، خود باقی هستید و می‌خواهید دینار ابه مردی جز انگلیسی شوهر دهید؟

— آه فکر می‌کنم بارفتن مولمت به سیسیل دیگر من به ماجراهای نظیر گذشته کشانیده نخواهم شد و ازدواج دینا بایک انگلیسی اشکالی نداشته باشد.

— آیا می‌توانم آن مرد خوشبخت من باشم.

— از نظر من البته بانی — اما باید دید نظر خود دینا

چیست؟

از آن روز حالا پنج سال میگذرد ، من و دینا زندگی بسیار خوبی داریم صاحب دختر قشنگی نیز شدمایم وزندگی ما با وجود این دختر کامل تر شده است و حس میکنم که در دنیا هیچ زنی نمی توانست بقدر دینا مرا به خوشبختی و سعادت بر ساند .

پایان

کابوس
= = = = =

صبح هنگام طلوع آفتاب ، خورشید فضای کوچک و خشک
و آرامی را روشن می‌سازد . از این محل هیچگاه کسی عبور نمی‌
کرد و بنظر می‌آمد در انتهای یک کوچه خلوت کاملاً دریای
لایتناهی بود .
درست در وسط این محل یک تیرچراغ برق بلند که از سال
ها پیش نصب شده بود قرار داشت و هرگز توجه کسی را به خود
معطوف نداشته بود .
اشعة خورشید بر روی سرتلاشی شده جوانی که روی زمین
افتاده بود در پای این تیربچشم می‌خورد . او مرده بود .

دوربین عکاسی اونیز در بروخورد بازمیں شکسته بود فیلم آن باز
شده و کمی آن طرفت پخش شده بود .

"پی یر" فیلم را کاملاً چرخانید و سپس روی یک دکمه
فشارداد . لامپ اگراندیسور روشن شدو تصویر روی صحنۀ حساس
نقش بست . مرد جوان مدتی منتظر شد .

نور خاص لابراتوار شکل خاصی به اشیا میداد شکل کاملاً
عجیب و اسرارآمیزی . این لابراتوار در گذشته یک حمام بود
که بعلت نبودن جا آن را بصورت لابراتوار عکاسی در آورده ،
بودند .

پس از چند لحظه عکاس جوان کاغذی را که روی آن قصد
داشت عکس را چاپ کند برداشت و آنرا در ظرفی که مادم مخصوص
ظاهر کردن قرار داشت فرو کرد و سپس در ظرف چندین بار چرخانید
تا خوب مایع به تمام قسمت ها برسد . پس از چند لحظه مناطقی
که سایه داشت پیدا شد بطوری که به عکس حالت نقاشی های مهم
راداد و سایه های شباهت به سایه درختان هنگامی که خورشید
درافق غروب میکند نبود ، پس از تأثیر ماده شیمیائی مخصوص

ظاهرکردن عکس کم کم روش ترشد و بالاخره پس از چند لحظه
عکس کاملاً ماده شد.

لامپ قرمز مانع از این بیشد که بخوبی بتوان آنچه را
که در عکس بود مشاهده کرد. "بی بی" عکس را از داروی خاطر
کردن خارج کرد و آنرا بلافاصله در ظرف دیگری قرارداد. و چندین
بار آن را داخل مایع فرو کرد.

در وجود مرد جوان حالت مخصوصی پدید آمد. چند لحظه
چیزی نفهمید، مثل این بود کتمام لا برآتوار دور سوشی چرخید.
بالاخره کاغذ را از این ظرف نیز خارج کرد و به آن نگاه کرد و حتی
فراوش نمود که بلافاصله آن را بچسباند. طوری حالت تغییر
کرده بود کمی لرزیدگوئی که دچار یک ترس و وحشت شدید شده است.
نگاه "بی بی" روی آن تیرچه غم برق که در مرکز آن محل دور
افتاده بود با تعجب خیره مانده بود، او چند لحظه بدون حرکت
ومضطرب باقی ماند بدنش کاملاً بخ کرده بود و چنان دچار حالت
عصی شده بود که بدون آنکه بتواند خود را کنترل کند کاملاً
میلرزید، تا قبل از آن هرگز دچار چنین حالتی نشده بود، عکسی

کمچند لحظه قبل آنرا خشک کرده بود در دست راستش حالت
مچاله‌ای پیدا کرده بود. اونکاهی دوباره به آن انداخت و محل
را که در عکس پیدا بود دوباره از زیر نظر گذراند. باز هم نمی‌
توانست بفهمید، تمام چیزهایی که در عکس می‌دید برایش حالت
گنگ و عجیبی داشت.

اما چند لحظه بعد "بی بی" بخاطر آورد. او این محل را،
به این جهت که کاملاً خلوت و آرام بود انتخاب نموده بود. در آن
جا هیچ چیز بچشم نمی‌خورد. حتی یک حیوان کوچک نیز دیده
نمی‌شد و حالاروی عکس او اشباحی را تشخیص میداد که برایش کاملاً
نا آشنا بود.

مرد جوان دوباره عکس را در دست گرفت.

روی آن پنج چهره مبهم دیده می‌شد که دو تا از آنها، ۲ زن
و سه تای دیگر به سه مرد تعلق داشت لباسهای آنها عجیب بود
و هر کدام حالت خسته و درماندهای داشتند. یک هاله تاormانع
از این می‌شد که او بتواند بخوبی خطوط چهره آنها را تشخیص دهد.
"بی بی" نمی‌توانست باور کند. آن محل همانطور آرام و خلوت

بود . او به مرکز آن محلی که نیز چراغ برق کاملا سرد بود دستها یش را به عقب برد و چند قدم از تیر دور شد و مانند انسان با بینائی شده بود که برای تشخیص آنچه که اطرافش قرار دارد ناچار است اطراف را با دست لمس کند ، اما هیچ چیز در اطراف او وجود نداشت .

همین‌طور که بطرف آن سرکوچه عقب میرفت دور بین عکاسی خود را تنظیم کرد و از چند زاویه مختلف از آن نقطه دورافتاده و خلوت عکس گرفت . او طوری کار نمی‌کرد که گوئی می‌خواهد از ترس فرار کند حالت کاملا مضطربی داشت .

کم کم حس می‌کرد که دچار کابوس شده است و با خود می‌گفت که شاید آن تعاویر مربوط به ارواح است . همین‌طور که عقب عقب میرفت ناگهان سنگینی دو دست را بر شانه های خود حس کرد . سعی کرد به عقب برگردد تا صاحب آن دستها را ببیند ، اما اوقوی تراز اینها بود . "پی‌پی" نمی‌دانست چگونه رفتار کند . باشتباخ خود را به سوی جلو پرتاپ کرد و دریک آن سرش با تیر چراغ برق فلزی چنان برخورد شدیدی نمود که صدای متلاشی شدن چمچمه‌اش در تمام آن فضای خلوت پیچید .

چند روز بعد بود که عکس جسد "بی‌یر" عکاس جوان در روزنامه‌ها به این رسید و در زیر آن نوشته شد. جسد جوان عکاسی کماز چندین سال قبل دچار ناراحتی روانی شده بود و از تیمارستان فرار کرده بود چند روز پیش در پای یک تیرچرا غبرق در یکی از محله‌های خلوت پاریس پیدا شد و تحویل پزشکی قانونی گردید.

پایان

در جستجوی باها . . .
=====

"بیلی جو" از آن آدم‌های بود که همه چیز را بمحدا عتدال دوست میداشت. مثلاً در تاچو بودستی به یک اندازه موقطر تهیه کرده بود و به کمک آنها از صخره‌ها بالامیرفت و گاه کاهی نیز از روی آنبوه قوطی‌های خالی کنسرو که چون کوهی در پشت خانه شان آنبوه شده بود صعود می‌کرد و به همین دلیل بود که علاقه عجیبی به دو درخت زیبا و یک شکل و یک اندازه‌که در مقابل خانه‌شان روئیده بود و سایمان هنگامی که خورشید پشت کوه‌های "واشتیا" پنهان می‌شد در مقابل مزرعه بود داشت. او حتی بدن انسان را نیز دوست میداشت چون دست‌ها و پاها و گوش

هانسبت بمان قرینه هستند و در حال تعادل کامل بسرمیبرند .
وبدون شک باید که یک چنین کسی همکارها یعنی تعادل باشد .
مثل اگر ناخودآگاه کار بدی انجام میداد فوراً درین این بود که
این کار بد را با کار خوبی کماز عهد ماش برمی آید جیران کند .
و این مساله برای "بیلی جو" بر استی حیاتی بود و امکان نداشت
که آرامش خود را باید مگر آنکه این مشکل را حل نماید و بالاخره
کارنیکی صورت دهد .

"بیلی جو" درست سیزده سال داشت . بیلی جو در سن
خوبی نبود و بیشتر اوقات احساس تنهائی میکرد و این درسن
او البته طبیعی بود ، کاهی که دیگر احساس تنهائی و ناراحتی
او را تحت فشار قرار میداد خود را بمنقاشی کردن سوگرم می -
ساخت . در همین هنگام بود که دستهای پرونده کان به سوی آن دو
درخت هم قدوان داره هجوم می آوردند و "بیلی جو" در دل
می گفت که ایکاش مانند آنها آزاد بود و دیگر اضطراب این را
نداشت که مکار مزدیعه چه می شود ، پدرش کجاست و چرا مادرش
همیشه بد اخلاق است .

تا دوازده سالگی همه چیز بخوبی میگذشت ، او درست در اوایل تابستان دوازده ساله شده بود و این درست قبل از عزیمت پدرش بود . آن سال هوا بسیار مساعدت کرد و محصول خوبی عاید پدرش شد که آنرا در کامیون میگذاشت و به بازاری میبرد . روزهای یکشنبه بیلی جو و مادر پدرش لباس‌های خوب خود را می‌پوشیدند و با همین کامیون به شهر می‌رفتند تا به یک سینما بروند و بعد از آن در رستورانی که در ۱۶ کیلومتری آنجا بود ناهار بخورند یک بارکه به همین رستوران "مورفی" رفته بودند به یکی از معلم‌های "بیلی جو" بخوردند . او سرمهی آنها آمد و مقادیر زیادی از بیلی جو تعریف کرد و اورایک شاکر بسیار خوب و ساعی خواند و گفت . آقای "جورجنس" پسر شما براستی که یک شاکر دعالی است ، شما باید به وجود او افتخار کنید . لب‌های "بیلی جو" از شدت شادی و شعف مانند دو گلوله آتش سرخ شده بود . او در همین حال خجالت زده هم شده بود ، ولی از این تعریف معلم عرض را سیز میکرد . مادر بیلی جو پس از این گفته خانم معلم به او گفت :

— خانم از شما خیلی ممنون هستم که این نظر را بیلی جو تعریف میکنید، اما حقیقت این است که مدرسه برای یک مزرعه دار، چندان فایده‌ای ندارد، پدر من هرگز درس نخوانده بوداماً این مانع نشد که او در کار مزرعه موفق نشود، خانم معلم که پس از این حرف مادر بیلی جو جاخورده است گفت:

ساما "بیلی جو" میتواند خیلی چیزها در مدرسه در مورد کشاورزی یاد بگیرد، او حتی می‌تواند بعد از مدرسه کشاورزی برود و باروش‌های جدید کشاورزی آشنا شوند.

پدر بیلی جو با همان لحن گفت:

— او هرای پسرمانکران نشود، ماهیگاری که لازم باشد برای انجام خواهیم داد در هر صورت از اینکه با شما آشنا شدیم خیلی خوشحالیم خاتم ...

— آه اسم من او انس است، آلتا او انس ...

خانم معلم نگاه بر از محبتی به بیلی جو انداخت و گفت، سخوب بیلی جو دشنه همدیگر را خواهیم دید، بیلی جوست

بدون آنکه چیزی بگوید سرش را پائین انداخت، شاید نصیحت خوا

کس آن حالت تحسینی را که نسبت به معلمش داشت در چشمانتش
ببیند.

شاید وجود خانم او انس یکی از دلایل اصلی رفتن او به
مدرسه و حضور در سرکلاس بود، البته دلایل دیگری نیز وجود
داشت که بیلی جو را به رفتن به مدرسه سخت علاقمند ساخته
بود. او علاقه زیادی به ریاضیات داشت و منطق ریاضی سخت
او را شیفته خود ساخته بود مثلا در ریاضیات همیشه ۴۲
میشود چهارو این احتیاج بیلی جو را به تعادل سخت تامین
میکرد. در ریاضیات حالتی وجود داشت که بیلی جو را هرگز
نامیدند نیز ساخت. او حتی سعی کرده بود در این مورد با پدرس
نیز صحبت کند و یک روزبه او گفت.

— بگو ببینم پدر آیا تو زمانی که به مدرسه میرفتی به
ریاضیات علاقمند بودی؟

— آه چطور میخواهی کمن بپاد بیارم؟ مدت زیادی از
آن زمان گذشته است. بعلاوه من هرگز تعلیم زیادی ندیده‌ام.
وازان تحصیلات کم‌واندک چیز زیادی را بخاطر نمی‌آورم.

— پاپامن خیلی مدرسه را دوست دارم، بخصوصی ریاضیات را فکر ش بکن با ریاضیات تومیتوانی تمام اعداد و ارقام را بگیری و آنها را در تمام جهات تغییر دهی و همیشه به تونتیجه خوب خواهند داد. من واقعاً اینرا دوست دارم و باز هم بیشتر یاد خواهم گرفت تا هر کجا بتوانم.

— گوش کن پسرم تو شاید خیلی شانس بیاوری اگر مسا بتوانیم ترا بدبیرستان بفرستیم، شاید این برای تو قابل درک نباشد، اما اینطور که گفته می شود ما اکنون در یک وضعیت بحران اقتصادی بسرمیبریم و چون زمین های خیلی خشک است و باران نباریده این سؤال برای همه مطرح می شود که مدرآینده چه وضعی پیش خواهد آمد، آیا با این آب و هوا مادرآینده چیزی برای سیر کردن خود پیدا خواهیم کرد؟ مادر تو نمی خاهد بفهمد که از این مزرعه نمی توان بیشتر از این بهره برداری کرد، و من تمام مدت در حال تلاش و گوششم بدون آنکه بتوانم از کارم نتیجه مساعد بگیرم.

و سپس پادست های پیشه بسته اش مزارع مقابل راهه بیلی

جونشان دادوگفت . این زمین ها برای زراعت ذرت است .
در هر صورت من امیدوارم که بتوانم با وجود تمام این شرایط نا
مساعد محصول خوبی بدست آورم و در غیراین صورت ناچار مهمه

چیز را بیک بار رها کنم .

پس از این حرف ها پدرس بالحن جدی و خشم آلو دیگفت .
— خوب بیلی جو ، حالابرووبه کارهای مزرعه بوس ، من
وقت زیادی برای تلف کردن ندارم .

" بیلی جو " باحالتی که معلوم بود از این حرف ها خیلی
ناراحت شده است در دل گفت . " بله باید بروم بکارهایم برسم ،
جوزاین چارهای ندارم ، اما بالاخره راهی را برای ماندن در مدرسه
پیدا خواهم کرد ، خواهم دید "

بیلی جو بخاطرمی آورد زمانی را که پدرس با او خیلی با
محبت رفتار می کرد . وقتی که بیلی جو بیش از هفت یا هشت
سال نداشت پدرس یک باغچه کوچک در اختیار او گذاشته بود که
به سبزی کاری بپردازد و این در حقیقت مینیاتوری بود از زمینی
که مادرش برای سبزی کاری اختصاص داده بود . بیلی جو با

دقت تمام علف‌های هرز را کنده و تربچه‌ها و هریج‌ها و کوجه
فرنگی‌ها را در ردیف‌های خیلی مرتب کاشته بود.

یک روز مادرش که از کار بیلی جو خیلی راضی بمنظور می‌
رسید گفت.

— بیلی جو پسرم بمنظور من توییک‌کشاورز متولد شده‌ای،
شغل په‌من و شغل پدر بزرگم.

بیلی جو به محصول مزرعه‌اش خیلی علاقه داشت و وقتی
که مادرش سبزی‌های تازه را با محتوی قوطی‌های کنسرو مخلوط
می‌کرد بیلی جو پشت او در حالی که روی پنجه پا ایستاده بود،
با حالت افسرده‌ای به کار مادرش چشم می‌دوخت و مادرش با
عصبانیت او را دعوا می‌کرد و می‌گفت.

— اوه بیلی جو این نظر توی دست و پای من نیا، اگر کاری
نداری بهتر است بروی به زیر زمین و برای من دوقوطی ذرت
بیاوری، برای شام به آن احتیاج دارم. خیلی مواظب باش
که در پشت سرت بسته نشود. پدرت هنوز وقت نکرده قفل آنرا
درست کن و قفل کامل لازم‌گزده، اگر در بسته شود نمی‌توانی از

آنچه از بخشی .

مادرش درحالی که تارموئی را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار میزد با صدای بلند با خود حرف میزدومیکفت : آه این مرد روزبه روز تنبیل ترمی شود . در حقیقت اگر اینجا روی سرما خراب هم بشود او هیچگونه تلاشی نخواهد کرد . بیلی جو علاقه زیادی به رفتن به انبار داشت چون در آنجا انواع مرباهاي سب و هللو و کوچمفرنگي ولو ببا وغیره روی طبقات مختلف قرار داشت و "بیلی جو" هر چار که به انبار میورفت ناخنگی به این خوارگی های خوشمزه میزد . وقتی که دوقوطی ذرت را برداشت بادقت تمام بقیه قوطی ها را بطوری که در هر دو طرف به یک تعداد باشند جمع و مرتب کرد .

وقتی که در صبح های بهاری با پدرش به مزرعه میورفت و سوار تراکتور میشد از دیدن خطوط مشابهی که روی زمین از حرکت تراکتور ایجاد میشد احساس عجیبی به اودست میداد ، از این شادی و تعادل ارض امیشد ، بلطف آن زمان روزهای خوش زیاد بود ، البته روزهای پراز سختی و ناراحتی هم وجود داشت ،

همیشه صدای دعواهای پدر و مادرش در گوش زنگ میزد. مادرش با آن قیافه عصی و موهای زولید مادرش با آن پیرا هن چهارخانه و شلوار کثیف دائم در حال دعوا و نزاع بودند و هر یک برای دیگری صدایش را بلند میکرد و با او به دعوامی پرداخت .
پدرش در این دعواها میگفت .

سراچرا این قدر اصرار داری که ما در این مژده معانیم .
دیگر این مژده در حال از بین رفتن است و من دیگر نمی توانم از ذمین بهره‌ای بگیرم ، بخصوص که این همه خشکی وجود دارد و هوای نیز کمکی نمیتواند بگند . اگر تو کمتر از آن شکایت کنی مطمئناً خواهی توانست از آن بهره‌برداری کنی . آهاین خیلی کارمن بود . و من دیگر آن نیروی جوانی را ندارم و نمی توانم این همه کار طاقت فرسار ابه انجام برسانم .

اما تو بمن قول داده بودی که شدید و سخت کار خواهی کرد .
توبه‌من و بعده درم هنگامی که در بستر مرگ بود قول داده بودی . او به تویک مژده عزیبای داده بود بین آنرا به چه صورتی در آورد همای .
آدم دیگر نمی تواند روی آن پا بگذارد .

— آمن دیگر از شنیدن حرف‌هایی که مردم پدرت می‌زنی
خسته شده‌ام از این گذشته من ۱۴ سال پنهان چنین قولی دادم، من
هر چه که داشتم برای این مزرعه دادم اما حالا دیگر کافی است،

سپس مشتش را بر روی میز چوبی کوپید و گفت.

— من از این جامتنفرم، دوست ندارم توی این مزرعه‌ها سیر
 بشوم که کیلومترهای شهر و آبادی دور است، من در شهر متولد
شده‌ام و باید همان جامی ماندم، من دوست دارم که مردم دور و
برم باشند و بتوانم گاهوبیکا مباراً نهاد حرف بزنم.

سپهیت بگویم که حرف فروش این مزرعه‌را هم نباید بزنی،
فهمیدی چو؟ من مزرعه‌ام رانمی فروشم و این آخرین حرف من
است.. با زیانی کماز کشت بهاری نصیب آنها شداین دعواها
هر چه بیشتر واختلافات زن و شوهر هر چه ریشه دارتر می‌گردید
و این درست قبل از سالروز تولد بیلی جو و دود او به سیزده،
سالگی بود، متأسفانه بارانی که آنقدر انتظار نزول آنرا داشتند
به صورت دانمهای چون سنگ تگرگ بارید و تمام جوانمهای ذرت
را آزینیں برد و تعام کار و حمت "جو" در یک ساعت با خاک یکسان

"بیلی جو" قادر نبود که مزرعه نابود شده‌ای را که آن همه برایش زحمت کشیده بودند ببیند. پدرش آنقدر از این مساله ناراحت و عصبانی شده بود که چند روزی خود را در اطاقش محبوس کرد و با هیچ‌کس صحبت نکرد. این بیلی جو را بیشتر دچار ترس کرده بود، چون این حالت پدرش بدتر از وقتی بود که داد و فریاد می‌کرد.

و چندی بعد یک روز صبح وقتی بیلی جو از خواب برخاست مشاهده کرد که پدرش در منزل نیست، او هنگام شب اسباب‌های خود را جمع کرده و رفته بود. بیلی جو سعی می‌کرد این مساله را در گذشته مرتباً مادرش سوال می‌کرد، اما او بالحن بسیار عصبی گفت، او رفته است، چه بهتر از این از دستش خلاص شدیم و دیگر هم از من نپرس که او کجا رفته است، و نمی‌دانم او کجا رفته و نمی‌خواهم هم بدانم، فهمیدی بیلی جو، من حاضر نیستم. و هرگز نیز اینجا را ترک نخواهم کرد. این مزرعه پدرم، بوده است و مزرعه پدر بزرگم و هیچ چیز نمی‌تواند مرارا ضی کند که آنها را ترک کنم. در ضمن بیلی جو حالا که اورفته تو باید بیشتر

روی مزرعه کارگشی توزیع می‌به اندازه‌گاهی بزرگ‌خواهی شد که کاریکمرد را انجام دهی و ماموفق خواهیم شد.

بیلی جو بخصوصاً وقتی که مزرعه کار می‌کرد کمبود پدرش را بخوبی حس می‌بینمود و این اورا براستی دچار ناراحتی می‌کرد، وقتی بخاطر می‌آورد که پدرش چگونه در حالی که چندان کار را جدی نمی‌گرفت سوت زنان علف‌های هرزه را می‌چید قلبش فشرده می‌شد، اما هر بار که دچار یک چنین حالتی می‌شد خود را سرزنش می‌کرد و می‌گفت، او ه اوختی با من خدا حافظی هم نکردن باید او را – دوست داشته باشیم.

مادرش همه‌جا بالای سراو بود و به او برای انجام کارهای مزرعه دستور میداد، "بیلی جو" ناچار بود که کارهایش را تنند تند انجام دهد، و مادرش جز حرف‌هایی که لازم بودها او چیزی نمی‌گفت و تحمل این وضع برای بیلی جو تا حدودی دشوار بود، وقتی شب شد خسته‌روی تختش دراز می‌کشید تا حدودی احساس آرامش می‌کرد.

بیلی جو علاوه‌نمداشت که حالت تعادل در تمام کارهایش حس

میکند ، خواهاین کاردوشیدن گاوهای باشد ، خواه مواظبت از پاغجه خواه جمع کردن تخم مرغ و خواه غذادادن به مرغها و خواه هر کاردیگری که به او رجوع میشد کاهکاهی که ما درش بما و میرسید میگفت .

— او هبیلی جو نمی خواهد اینقدر دقیق کارکنی ، من از تو کارهای سخت نمی خواهم .

اما برای بیلی جوان بین حروفها مفهومی نداشت .
بعد از رفتن پدرش بیلی جو دیگر فرصت بالارفتن از صخره ها و بازی و تفریح نداشت ، او حتی دیگر وقت نمیگردید که در انبار کوچکی که در آن کتابهای چون " رابینسون کروزوئه " - کلبه عموم - و جزیره گنج بیلی " هریک از آنها را بدقت خوانده و همان طور مرتب سرجای خود قرار داده بود سر بزند خوبی دلش می خواست که یکبار دیگر این کتابها را بخواند و از مطالعه آن لذت ببرد .

دستهای بیلی جواز شدت کارهایی که کرده بود تا ول زده و خوبی او را نجیبداد . او کم کم از مزرعه متصرف میشدیک روز مادرش

از او پرسید:

سیلی جو تو خیلی خوب از عهده کارهاست برمی آئی
خیلی که سخت نیست؟

— نعمامان... سیلی جو سعی میکردا آن حالت تنفس را که
از مژده داشت از مادرش پنهان کند و روز بروز احساس میکرد
که بیشتر از آن بدش می آید و به خود قول داد که رفتاری چون
پدرش را نداشته باشد. او بارگفتن خود و تنها کذاشتن من کار
اشتباهی کرد.

تابستان آن سال از همیشه طولانی تر بینظرش می رسد
و این سیلی جو را خیلی رنج داد. پس از پایان تابستان او می
توانست به مدرسه باز گردد و هر دوباره کتابهایش را که حالا
حتماً جالبتر از سال قبل بود بخواند. کتابهایی که خیلی
با مزرعه کوچکی که در آن کار می کرد تفاوت داشت، او دو باره
خانم او انس را با آن لبخند مهر با نش میتوانست ببیند. البته
او ناچار بود که صبح ها زودتر از خواب برخیزد تا بتواند هم به
کارهای مزرعه پرداخته و هم خود را برای رفتن به مدرسه

آماده‌سازد. خوشحال بود از آینکه قسمت زیادی از روز را
خارج از مزرعه بسرمی برد.

فکر به آیندهای کعنجهندا ن دوربود به او حالت شادی
وشف می‌داد و با خود می‌گفت که بهتر است هفته آخر بهتر
از همیشه کارگشایان ام درش از او راضی باشد و احياناً بارفت او
به مدرسه مخالفت نکند.

شبی بعد بودهای آواز خروس او را زخواب بیدار کرد،
چشم‌هایش را کماز کم خواهی شب گذشته سرخ شده بود مالید و از
اینکه می‌شیش از دونروزه بگرمه بازشن مدارس باقی نمانده بود
احساس رضایت می‌گردد. آن روز صبح بیلی جومی توانست کمی
راحت تر باشد، چون مادرش روزهای شبیه‌صبح با کامیون قدیمی
به شهر می‌رفت تا آذوقه مورد نیاز هفتگی شان را تهیم کند. و به
بیلی جو فرصتی می‌داد که با خود تنها باشد، اما بیلی جو قصد
داشت آن روز صبح قبل از بازگشت مادرش تمام کارها را انجام
دهد تا به این ترتیب او را خوشحال و راضی نگاهدارد.
لباس‌هایش را بدین تمهیل بتن کرد و سپسوارد آشپزخانه

شد . اما وقتی وارد آنجا شده مادرش را که در حال خوردن قهوه بود مشاهده کرد .

— صبح بخیر بیلی جو .

— مامان امروز به شهر نرفتی؟

سکمی دیرتر میروم بیلی جو ، بیا بنشین و صبحانهات را بخور ، امروز برایت کرب درست کرده ام که کمی تغییر در غذایت داده باشم .

— خوشالم مامان ، من عاشق گوبه هستم .

بیلی جو روی روی مادرش نشست و از این که مادرش پساز مدت‌ها بالحنی چنان مهربان با او صحبت کرده بود هنوز در حال تحریر بود . بیلی جولبه خندی به مادرش زیزد محس میکرد که مسئله‌ای پیش آمده است و مادرش زیاد راحت نیست . بالاخره بعد از چند لحظه از خوردن دست برداشت و گفت ،

— مامان چیزی پیش آمد هاست؟

نه بیلی جو البته کفته ، من فقط احساس میکنم که این روزها خیلی زیرآفتاب سوختهای و خیلی شیوه‌پرداز شده‌ای .

— راستی؟

— بله ...

مادرش از روی صندلی بلند شد و دستی به موهایش کشید
و سپس جر عهای دیگر از قیوه نوشید. توه رگز عکس او را ندیده ای.
چون اونسی خواست پول خود را برای گرفتن عکس و این قبیل
کارها خرج کند. اما با یادگویم که خیلی دلم میخواست عکس
او و مادرم را داشتم، به این ترتیب همیشه خاطرها نهاده من
حفظ میشد. و توهم می توانستی بفهمی که تا چقدر به او شباهت
داری.

— بله همان،

بیلی جودو باره مشغول خوردن کرپ شد، مادرش هرگز
قبل از این با او اینطور صحبت نکرده بود و بیلی جواحس،
میکرد که از این نوع مجاوره خوشمیا یدو دلش میخواست که
حرفی برای گفتن پیدا کند.

مادرش به نقطه ای خیره شده بود و بنظر میا مدد که تمام فکرش
متوجه خاطرات گذشته است.

— پدر بزرگ توتام دوران زندگی اش را در این مزرعه گذرانید.

— او هرگز دور تراز شهر نرفته بود و اگر هم به شهری مسی رفت فقط برای فروش محصولش بود و همیشه میگفت برای او نا همینجا رفتن کافی است، و میگفت همینجا برای یک مرد پاک و صادق کافی است. او علاقه زیادی به این مزرعه داشت و مادر بزرگتر هم همینطور، اما افسوس که او خیلی زود مرد و در آن زمان عن هفت سال بیشتر نداشت، پدرم همیشه میگفت اگر کشاورز نباشد هیچکس چیزی برای خوردن پیدا نخواهد کرد. فکرش را بکن، بیلی جو کاری که من و تو و امثال ما انجام میدهند باعث میشود که دیگران بتوانند زندگی بکنند این کار مثبتی است نه؟

— البته ماما، این کار خیلی خوبی است اما . . .

سکار سخت است میدانم اما عیبی ندارد، اینجا مزرعه خوبی است و وقتی که من رفتم این مزرعه از آن تو خواهد شد. وقتی من هم بپیرم این مزرعه ممال تو خواهد شد این را فراموش نکن.

— بله مامان ولی ...

— بیلی جوبه همین دلیل است که من فکرها می را کردم و
بنظر من اگر توبه مدرسه بروی این کار باعث خواهد شد که وقت —
بیهوده تلف شود .

— بیلی جو ناگهان سرش را بلند کرد و گفت .
سمامان چه بیخواهی بگوئی ، من دیگر مدرسه نروم .
— بله درست همین رامیخواستم بگوییم .
عادرش فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت .
— من به وجود تو دراینجا احیتاج دارم . و دیگر قادر ،
نیستم تمام کارها را خودم انجام بدhem و امکان اینکه کمکی از
خارج بگیرم ندارم .
— امامامان من مدرسه را دوست دارم . من باید به مدرسه
بروم من بیخواهم بروم .

بیلی جو بشقاب را کنار زد و ایستاد .
من باید به مدرسه برrom تا بتوانم بعد از دانشگاه بروم .
— دانشگاه ، بله میدام چه کسی این فکر دیوانگی را به

سرتوان داخته‌آن معلمی که درستوران دیدیم . تنها چیزی که تو در مدرسه یادگرفته‌ای این است که چیزی را بخواهی که نمی نوانی بدست بیاوری . بهتر است که دیگر به آنجابرندگی .

سمامان خواهش میکنم من باید بروم ، من باید بروم .
چشم‌ان بیلی جو پراز اشک شده بود با یک حالت عصبی -
اشک‌هایش را پاک کرد و مادرش گفت .

سگوش کن بیلی جو ، تا امروز پسرخوبی بوده‌ای و خیلی
بهمن کمک کرده‌ای و فتن به مدرسه وقت تلف کردن است ، تو
احتیاج به درس خواندن برای مزرعه‌داری نداری .
اما من نمی خواهم کشاورز بشوم و هرگز هم نخواهم شد .

من مزرعه‌دار ندارم ، من از آن متنفرم ، من از آن متنفرم ،
با گفتن این کلمات بیلی جو احساس می‌کرد که باری از روی -
دوش برد اشته شده‌است حالا دیگر وقت آن رسیده بود که مادرش
این موضوع را بفهمد .

ناگهان مادرش از جابرخاست به او نزدیک شد و سیلی محکمی
به گوش اش نواخت .

نچطور جرأت میکنی چنین حرفی را بزبان بیاوری ، تو
خیلی کوچکتر از آنی که بتوانی بفهمی چه کاری به صلاح تو
است . فهمیدی بیلی جو ؟

— بله مامان ،

— بیلی جو متناسفم که تراکتک زدم ، امانوازحالا باید
بفهمی که مادرت بهتر از تومیداند ، و مطمئن باش که یک روز
از من برای اینکارم تشکر خواهی کرد .

و سپس یک دستش را روشنۀ های بیلی جوانداخت .

— خوب دیگرس است دنیا که به آخر ترسیده است دوست
ندارم تمام روز را در آشپزخانه بیکار بنشینم . باید به شهر
بروم و آذوقه هفتگی مان را بخرم در ضمن از این موقعیت استفاده
می کنم و به تزد معلمت میروم تا به او بگویم که دیگر به مدرسه
نخواهی رفت .

بیلی جوهانجا ایستاده بود گوندهایش از اشک خیس
بود و مادرش نگاهی به او انداخت و گفت .

— ناراحت نباش او حتماً این موضوع را درک خواهد کرد

وحالا صبحانهات راتهام کن وزمین جلوی منزل را بیل بزن برای
اینکه حیخواهم سبزی بکارم .
تا یک دقیقه دیگر مامان .

مادرش سپس بمطرف در رفت واز پامهای جویی منزلشان
پائین رفت و چند لحظه بعد بیلی جو صدای کامیون را که از
مزرعه دور میشد شنید .

" بیلی جو " سروجایش نشست و احساس عجیبی داشت .
نگاهی به دست هایش که بعد از کارهای دشوار مزرعه کاملاً خمی بود
انداخت ، دست هایش شبیه دست های پدرش شده بود . پدری
که او را تنها گذاشته بود و بیلی جو را ناچار ساخته بود که کار او را
بر عهده بگیرد ، از جابرخاست و بطوف پنجره آشپزخانه رفت
و نگاهی به با غچه مقابل منزلشان انداخت و بعد از نگاهش متوجه
اصطبل و مزارع اطراف که مادرش با تراکتور آنها را شخم زده بود
گردید .

خورشید به سرخی خون بود و در پشت هالهای پنهان شده
بود و بیلی جو را بفکر آتش سوزی انداخت دست هایش را گاز

میگرفت و بدنش به رعشه افتاده بود ، در حالی بودکه هر لحظه حس میکرد دیگر منفجر خواهد شد . سپس آه عمیقی کشید و نگاهش دیگر بار متوجه خورشید شد . سپس آنقدر به آن نگاه کرده که دیگر چشمانش از خیره ماندن خسته شد . سپس رویش را برگردانید و نگاهی بداخل آشپزخانه انداخت . قوطی کبریت را روی یک طبقه از آشپزخانه قرار داشت یک چوب کبریت از ، داخل آن خارج ساخت و به آرامی به مطرف پنجه رفت و کبریت را آتش زد و آن رابه پرده نزدیک کرد . بدون آنکه منتظر دیدن شعله های آتش شود بطرف راه رورفت وواردا طاق نشیمن تاریکشان شد . سپس یک کبریت دیگر روشن کرد و آنرا به پرده های این طاق نزدیک ساخت . پرده ها از محمل بودند و او ناچار شد چند تا کبریت دیگر نیز بکشید تا کاملا پرده های آتش کشانیده شود . چهار تا کتاب برداشت و آنها را زیر بغل زدو بقیه کبریت ها را روی فرش انداخت و از پلمهای پائین رفت و از مرعوم خارج شد و به جاده رسید .

اما یک چیزی بودکه مانع از آن میشد که خود را راحت حس

کند چون هر بار که کار بدی انجام میداد باید در مقابل آن کار خوبی نیز صورت دهد . بهمین دلیل از اینکه حالاخانه را آتش زده بود و هنوز فکر کار خوبی را نکرده بسود احساس ناراحتی می کرد بالاخره با خود گفت ، فکر آنرا هم وقتی که پدرش را پیدا کرد خواهد شود .

پایان

بیماری گریپ و سرفتها مرموز

=====

در لندن بیماری گریپ شیوع وحشتناکی پیدا کرده بود.

این نوع گریپ از گریپ‌های آسیائی که گاه کشنده است نبود،

گریپ رو دهنیز نبود بلکه گریپی بود که وقتی انسان به آن مبتلا

می‌شد مدت ۴۸ ساعت قدرت حرکت ازاو سلب می‌شد و چنان در

بستر می‌افتد که گوئی از صعب ترین بیماری‌ها رنج می‌برد.

روز نامه‌ای پیر تیرا زلندن هر یک در مردم شیوع گریپ مقالات

متعددی نوشته بودند و به این ترتیب کم گریپ داغترین سوزه،

مورد بحث در محافل و مجالس بود.

"لومتر" معاون "جرج گیدئون" رئیس سرویس تحقیقات

جنائي اسکاتلنديارد در حال يك سخت ناراحت بنظر ميرسيد گفت.

— آه اين گریپ هم ديگر همه را بیچاره کرده است.

”لومتر“ مرد بسیار لاغر اندام و باريکي بودكه آن روز از هميشه نحيف ترين نظر ميرسيد . بخصوص وقتی که در کنار گيدئون کاندام درشت وقوی داشت می ايستاد اين امر بيشتر مشهود بود .

لومتر چنین ادامه داد .

— من جمعه اداره را سرحال و خوش ترک كدم و از شنبه صبح نيز سرحال تراز هميشه از خواب بيدار شدم . صبحانه خود را خوردم امانيم ساعتی نگذشته بود کمناگهان عطسه هاي پياپي شروع شد و بعد چنان تبي کردم که ديگر نمي توانستم روی پا بايستم و تعام تعطيلي آخر هفته را نتوانستم از تخت خواب پائين بيايم .

گيدئون نگاهي به همكارش انداخته و گفت .

— طبیعی است .

— او همه مطمئنم که یک چنین چیزی اصلاً طبیعی نیست .
 لومتر که از سالها قبل با گیدئون همکاری داشت و روحیات
 اورا بخوبی می‌شناخت ناگهان دریافت که باید رئیسش چندان
 سرحال نباشد که در جواب حرفهای او چنین جوابی را بدهد ،
 اما با وجود این از آنجائی که از گفته گیدئون خوش نیامده بود
 گفت .

— امیدوارم خودتان گریپ بشوید تا بفهمید که چقدر سخت
 است .

گیدئون لبخندی زد و لومتر ادامه داد .
 — "ملکم" و "پرو" پسرهای من هردو گریپ شده‌اند و
 می‌گویند مدرسه‌شان تقریباً نیم‌مخالی است چون بیشتر شاگرد‌ها
 دچار گریپ شده‌اند .

گیدئون در حالیکه به نقطه دیگری چشم دوخته بود فقط
 سری تکان داد و گفت . — هوم ... جالب است .
 لومتر از آنجائی که رئیس خود را بسیار خوب می‌شناخت
 وكلیه روحیات اور امانت صفحات یک کتاب از بر بود با خسود

گفت که گيدئون امروز باید گرفتاري داشته باشد که تا اين حد
نسبت به گفته هاي همكار قديمی اش بی توجه است و ترجيح داد
که ديگر از حرف زدن خودداري کند تا گيدئون موضوع را باوي
در ميان گذارد.

گيدئون نگاهي به کاغذها پرونده هائي که روی ميزکارش
قرار داشت انداخت و سپس رو به لومتر کرد و گفت.
— لم، چند نفر از افراد شما به گریپ مبتلا شده‌اند.
من نمی‌دانم.

کيدئون بدون آنکه حرفی بزنندگاه پراز خشمی به ميزکارش
انداخت چند لحظه بعد لومتر صندلي اش را عقب زدواز جا
برخاست و گفت.

من ميروم تحقيق کنم و نتيجه‌هاش را فورا به اطلاع گستان
ميبرسانم و سپس بسرعت ناپديدش.

روي ميزکار گيدئون چندين پرونده مربوط به محوادثي که
در تعطيلات آخر هفته رخداده بود و همچنين آمار مربوط به
با زداشت مجرمين و عدم موفقیت‌هاي پلیس در بازداشت برخی

از آنها بچشم میخورد. اسکاتلند یار دنبض جنایات و تبهکاری‌ها در لندن بشمار میرفت و طبیعی بود که گیدئون این نبض را در دست داشت. او پرونده چند فقره قتل و آدمکشی را مورد مطالعه قرارداد و سپس مطابق معمول هر دو شنبه صبح به مطالعه خلاصه کلیه حوادث پایان هفته پرداخت.

چند لحظه بعد با صدای بلند گفت. چهل و سه دزدی، مسلحانه، نود و هفت ویروسی و چهار آپارتمن و چندین مغازه و موسسه مورد دستبرد قرار گرفته‌اند.

این آمار نشان میدهد که ۱۳۱ نفر زن و مرد و بچه در این تعطیلی آخر هفت مازوحت بخود لرزیده‌اند زیرا در محل سکونت خود شاهد دزدی و غارت عده‌ای تبهکار مسلح قرار گرفته بودند. بدیهی است که گیدئون جنایت را دوست نمی‌داشت، اما بیش از همه از حوادث جنائی که در آن به مردم عادی صدمه می‌رسید نفرت داشت. گیدئون دستش را بطرف تلفن بردوشماره‌ای را گرفت و گفت.

— آقای رابسون رادر سرویس "ان سای" به من بدهید.

— بله قربان .

سرویس " ان‌ای " که مدیریت آن بر عهده را بسون بود
دریکی از حوزه‌های مهم شهر لندن که تمام سنت جانزو و درادر
بر می‌گرفت بشمار میرفت . — الوجرج شما هستید ؟

— بله رابی — عقیده شعادر موردیک کار خیلی جالب
چیست ؟ منظورم این است که در تمام خانه‌ها را بزنیدواز ساکنان
آن یک سؤال مشخص را پرسید .

— آه فکر نمی‌کنم این کار عملی باشد . چون در حدود دو
سوم افراد من غایبند . تمام دچار بیماری گریپ شده‌اند و
نتوانسته‌اند سرکار خود حاضر بشوند .

شما هفده فقره دزدی در شنبه شب داشتید راجع به آن چه
می‌گوئید ؟

— شما این را می‌گوئید یا از من می‌پرسید ؟
— من از شما می‌خواهم که تحقیق کنید و ببینید چندتا از ،
این دزدی هادرمنازلی انجام گرفته که ساکنان آن به بیماری
گریپ مبتلا بوده‌اند .

— ببخشید ...

نمگ صدای من را نمی‌شنوید؟ یا اینکه حرفهای موافمی
فهمید؟

رابسون با تردید گفت.

— آه من کم کم دارم گیج می‌شوم دوباره به شما تلفن می‌کنم.
گیدئون گوشی تلفن را سرجایش گذاشت که ناگهان در
اطلاقش بازشد ولومتر وارد شد. از حالت او بخوبی آشکار بود که
حامل خبر جدیدی است.

— آه جرج باور نکردندی است. از هر چهار نفر افراد من
 فقط یک نفر امروز سرکار حاضراست من از سال ۱۹۴۸ به این
 طرف هرگز چنین چیزی را ندیده بودم و تازه ...
 گیدئون حرف او را قطع کرد و گفت.

— گوش کنید من می‌خواهم بدایم که چندتا از خانه‌های
 که آخر هفته مورد دستبرد قرار گرفتند دارای صاحبانی هستند
 که مبتلا به بیماری گریپ بوده‌اند. من این سؤال را از رابسون
 نیز کرده‌ام سه یا چهار نفر از افراد خود را برای تحقیق این امر

مامور گنيد.

ـ منظور تان را دقیقاً نمی فهم.

ـ حقیقت تلخ این بود که لوتر هرگز یاد نمی گرفت که قبل از حرف زدن کسی فکر کند. گیدئون با شنیدن جمله اخیر لومنتر نگاهی چون سنگ به او آنداخت.

ـ چند لحظه بعد لومنتر گفت.

ـ آه بله فهمیدم شما میخواهید رابطه‌ای بین دزدی‌های تعطیلی آخر هفته‌ها فرادی که مبتلا به بیماری گریپ بوده‌اند و منزلشان نیز مورد دستبرد قرار گرفته است پیدا کنید، آه می بخشیدر رئیس باز من مثل همیشه کسی گیج هستم. گیدئون ـ

ـ لبخندی رد و گفت.

ـ بله مثل همیشه.

ـ لومنتر حالیکما ز جایش بر میخاست گفت.

ـ خیالتان راحت باشد همین حالا ترتیب همه چیز را میدهم گیدئون پساز خروج لومنتراز اطاق دوباره نگاهی به پرونده‌های متعددی که روی میزش قرار داشت کرد، اما در تمام

مدت در فکر این بودکه بتواند رابطه‌ای بین این تبها کارها
و شیوع بیماری گریپ پیدا کند.

با شیوع این بیماری تعداداً موران پلیس به میزان قابل
توجهی کاهش یافته بود زیرا در حدودیک چهارم افراد بعلت
بیماری نتوانستند سرکار خود حاضر شوند.

گیدئون در این افکار خود غوطه‌ور بودکه یکی از سه تلفن
روی میزش بصدأ درآمد.

— بله گیدئون صحبت میکند.

لومتر از آن سوی سیم گفت.

— طبق تحقیقاتی که افراد من بعمل آورده‌اند تعداد زیادی
از زدی‌هادر منازل که ساکنان آن به بیماری گریپ دچار بوده‌اند
انجام گرفته است. بعضی از آنها حتی دزدها را ندیده‌اند و جالب
اینجاست که یکی از زددها در اطاق خواب یکی از افرادی که به
بیماری گریپ مبتلا بوده انجام گرفته و دزدهای زرنگ کیف پول
او را از زیر بالش دزدیده‌اند.

گیدئون گفت.

— آه این همان موضوعی بودکه من قبلاً حدس میزدم ،
لومتر گفت .

— خوب حالاچه فکرومیکنید ؟

— بنظر من اگر بیشتر دزدها در خانمهای کمساکنان آن مبتلا به گریپ بوده‌اند انجام گرفته مفهومش این است که دزدها باید از قابل مطلع بوده باشند که در کدامیک از خانمهای مردم به گریپ مبتلا بوده‌اند .

— اما آنها چطور می‌توانسته‌اند ، چنین چیزی را بفهمند .

— خوب حتماً به یک پزشک مراجعه کرده‌اند .

لومتر پس از چند دقیقه سکوت و فکر کردن ناگهان گوئی کشی بزرگ کرده باشد گفت .

— شما می‌خواهید که اطباء را در بال کنید و از طریق آنها رد پای دزدها را بگیرید این نظرور نیست جرج) ...
— کاملاً همین‌طور است .

— یعنی ما باید دو باره به تمام پزشک‌هایک بیک مراجعه کرد و آمار مربوط به بیماران مبتلا به گریپ را در هفته‌ها خیر بگیرم —

اما جرج مساله اينجاست كه ما به اندازه کافی مامور در اختیار نداريم ، در هر صورت هر کار که شما بگوئيد من انجام ميدهم .

— خوب اين کار را مسلما نمی توان به تنهاي انجام داد به تمام افراد در تمام حوزه های مختلف خبر دهيد که به کمک کلیه افرادی که میتوانند در اختیار داشته باشند به پزشکان امراض عمومی مراجعه کرده و لیست بیماران مبتلا به گریپ را تهیه کنند ، به این ترتیب عامی توانیم با توجه گرفتن خانمهای که احتمالاً مورد دست بردازدها قرار خواهد گرفت آنها را دستگیر سازیم . البته اگر آنها باز هم تعامل داشته باشند که به خانمهای که ساکنی نشوند مبتلا به گریپ هستند دست بردازند ، خوب حالا خوب فهمیدند .

— بله رئيس ، همین الان پیام شما را به کلیه حوزه ها اعلام خواهیم کرد .

چند لحظه بعد تلفن بار دیگر بصداد آمد ، این بار را بسون بود که میخواست نتیجه تحقیقات خود را به اطلاع گیدئون

برساند.

رابسون چنین گفت.

– طبق آماری که من بوسیله افراد خود بدست آورده‌ام
قسمت اعظم دزدی‌ها هفته گذشته در خانمهای که ساکنان آن
مبتلا به گریپ بوده‌اند انجام گرفته است.

گیدئون لبخندی از روی رضایت زد واژه‌کارش تشکر
نمود و خدا را شکر کرد که خودش به این بیماری تاکنون دچار
نشده بتوانسته بود راه‌حلی برای پیدا کردن تبھکاران بیابد.
واحقداشت. زیرا فردای آن روز که لندن دارای
هوائی بس سرد و مه آلود بود دزدی‌های متعددی انجام گرفت
که با آگاهی و هشیاری ماموران گیدئون کلیه دزدھای که به
خانمهای مبتلا یان به گریپ انجام گرفته بودبی شرماندو هر
یک از دزدھا پس از خروج از منازل مردم وقتنی که با دستهای
پرسوی اتومبیل‌های خودمی رفتند تا با اموال دزدی هر چه
زودتر فرار گنند توسط ماموران پلیس بازداشت شدند.
پس از اینکه کلیه دزدھا که یک باند بیست و پنج نفری

بودند بدست افراد گیدئون دستگیر شدند با آنها گفتگوئی انجام گرفت و رئیس این باند تبهکاری توضیح داد که چطور بامرا جعده پزشکان به عنوان مأموران بهداری لیست افرادی که دچار بیماری گریپ بودند قادر نبودند از تخت خود پاکیز بیایند را بدست می آوردن و سپس نقشه دستبرده منازل آنها را پیاپی میکردند، گیدئون یک بار دیگر موفق شد که پرده از یک حادثه پیچیده تبهکاری بردارد.

وقتی چهارشنبه شب بعد از پایان گرفتن تمام این ماجرا ها گیدئون به منزل برگشت همسرش شام بسیار مطبوعی آماده کرده بود و گیدئون هنوز چند فاشقی از آن غذای لذیدن خورده بود که عطسه‌های پی در پی شروع شد و روز پنجشنبه صبح همسرش به دفتر او تلفن کرد و اطلاع داد که شوهرش به علت ابتلا به بیماری گریپ قادر نخواهد بود آن روز سرکارش حاضر شود.

پایان

رویای قطار

=====

آقای کروکومیت ناگهان بخاطر آورده که همسرش و همینطور
کلکسیون تمبرها یش منتظر او هستند، آقای کروکومیت مرد آرام
و بی سروصدایی بود. او اصلا شجاع نبود و خیلی با آنچه که
ظاهرش نشان می داد تفاوت داشت.

اندام نسبتاً جاقی داشت و چانه اش دارای چالی بود که
با یک بار دیدن او دریا دانسان باقی میماند. او همیشه اوقات
یک یقه آهارزده به بلوزش میزد و ژیلهای بتن داشت که یک
زنگیر طلائی از آن آویزان بود.

رنگ چهره اش بسیار باز بود و این حاکی از سلامت جسم و
روح او بود و همیشه با خوردن آب میوه های تازه خود را سر حال
وشاد نگاه میداشت.

او برای گرفتن پول، ببانک مراجعه کرده بود ولبخندی از روی رضایت بر لب داشت، او خوشحال بود و سروصدای زیادی از اتوسپیلهای که در حال عبور از خیابان بودند بگوش میرسید اولحظه‌ای تأمل کرد بینی اش را خاراند و سپس با قدمهای آهسته به راه افتاد.

ناگهان نورخور شیدی توجه او را بخود جلب ساخت، این نور متعلق به یک مغازه اسباب بازی فروشی بود که در سرراه او قرار داشت. چند پرسکوچک با شلوارهای کوتاه و باذوق فراوان و در عین حال حسرت زیاد صورتشان را به شیشه مغازه چسبانیده بودند و با دقت تمام به آنچه در ویترین بودمی نگریستند. آقای کورکومیت نیز لحظه‌ای تأمل کرد و در ویترین مغازه متوجه یک قطاربرقی شدو چشمانش حرکت لحظه به لحظه قطار را بروی ریل‌های آهنی دنبال می‌نمود. از دیدن این اسباب بازی جالب آقای کروکومیت به وجود آمد و لبخندی روی لبها یش نقش بست. او با دقت بیشتری به اسباب بازی های که در داخل ویترین قرار داشت چشم دوخت... این دقت هر لحظه بیشتر می‌شد، او

این باریک قطار دیگر را دید که در داخل آن یک فنر فلزی قرار داشت و از بیرون دیده نمیشد. در این موقع پسر بچه کوچکی که یک کلید در دست داشت باحالت مفرروانه‌ای گفت. وقتی من بزرگ بشوم مکان‌سین خواهم شد... مکان‌سین لوکوموتیو و آن موقع می‌توانم به آسانی لوکوموتیورا بحرکت در بیاورم...

آقای کروکومیت چنان غرق تماشای اسباب بازی‌های داخل ویترین اسباب بازی فروش شده بود که متوجه آنچه که بچه‌هائی که مقابل ویترین ایستاده بودند می‌گشتندنمی‌شد، حتی صدای عابرینی را که بلند بلند صحبت می‌کردند و از کنارش عبور مینمودند نمی‌شنید. آقای کروکومیت تمام توجه خود را به قطار برقی دوخته بود که هر لحظه مسیر بسته خود را طی می‌کرد و پس از یک بار دور زدن به جای سابقش بازمی‌گشت.

زمان گذشته پیش چشم مجسم شد، گذشتماش را بیاد آورد زمانی که پسر کوچولوئی بود. پسر کوچولو ترن خود را از بالای کمد برداشت پدرش بایدا و را کمک می‌کرد. البته این تنها در مورد برداشتن اسباب بازی از بالای کمد نبود بلکه در

تمام مواردا وظیفه داشت که پرسش را کمک و راهنمائی نماید . غیراز اینها او خریدخانه و رسیدگی به وضع خانواده را نیز بر عهده داشت پس کوچولوخیلی بزرگ شده بود . اوقاع قدری با داشت به شیرینی داشت و هر بار که فرصتی دست میداد و پولی داشت به خرید شیرینی های خوشمزه می پرداخت و درخانه بمحدودن قندوم ربا های خوشمزه ای که مادرش در پختن آنها تخصص داشت دلخوش می کرد . چندی بعد بود که پدر شیرزاد است دادزندگی آنها تغییرات زیادی نمود و مشکلات گوناگونی در مقابل او قدم عزم کرد . آقای کروکومیت پس از مدتی آنچه را که به وی ارث رسیده بود فروخت و پول آنرا در بانگ گذاشت تا از بهرامش زندگی خود را بگذارند .

قطار بدون لحظه ای توقف به حرکت خود ادامه می داد و آقای کروکومیت همچنان در مقابل شیشه مغازه اسباب بازی - فروشی ایستاده بود . یک حالت مالیخولیائی و دلتگی بسوی دست داده بود . روی شیشه ویترین از حرارت بازدم آقای کروکومیت تارشده بود و او آن را با دستها پاک کرد تا بتواند

بهتر منظره داخل ویترین را ببیند . پس از چند لحظه آقای کروکومیت از نگاه کردن باز ایستاد و پشتیش زایه ویترین نمود . در همین هنگام پیر مردی که ریش بزی داشت لمخنده زنان از مقابل او عبور کرد بدون آنکه متوجه شود که آقای کروکومیت در کنار پیاده رو در حالیکه اشک در چشم انداز دارد ایستاده است ، اما گوئی که پس از چند لحظه متوجه آن شد زیرا رویش را برگرداند تا مردی را که می گریست ببیند اما آقای کروکومیت ناپدید شده بود .

در داخل مغازه فروشنده با دقت تمام مشغول بسته بندی یک تن برقی خیلی زیبا بود . یک تن برقی زیبا و نوکه هر کودکی را میتواند شاد سازد .

آقای کروکومیت در حالیکه روی عصایش تکیه می کرد و در دست دیگرش یک پاکت محتوى خریدها یش را داشت برآه افتاد . او در دل احساس نوعی شرمندگی داشت .

او پس از سالها تو انسنه بود روایائی را که در دوران کودکی او را سالها بخود مشغول داشته بود در نزدیک ببیند و ازان که این

همه مدت برای نگاه کردن به این اسباب بازی خود را معطل کرده و بکلی از فکر همسرش که در خانه منتظر او بود غافل شده احساس شرمندگی می نمود .

وقتی که انسان در جوانی بکار و فعالیت نپردازد بدون شک نیتواند همسر خوبی برای خود اختیار کند و آقای کروکومیت نیز از آن دسته انسان ها بود که زن خسیس و تنگ نظری نصیبیش شده بود . او همیشه به کارهایی که همسرش فرمان می داد می پرداخت گوئی که خود قادر نیست در هیچ موردی تصمیم بگیرد و این او را مبدل به یک انسان بیرون و انگل ساخته بود . پاکتی را که در دست داشت سنگینی می کرد و انشتانش از فرط خستگی بی حس شده بود .

آقای کروکومیت همچنان عصازنان با قدم های آهسته راه می رفت بینی اش را تکان می داد و پس از گذشتن از عرض خیابان وارد یک کوچه شد . چیزی نگذشت که کمتر کسی در پیاده رو مشاهده می شد و آقای کروکومیت مانند همیشه به زندگی بسی هیجان خود داده می داد ، اما آن روز شاید با تمام روزهای زندگی

مشترکش فرق داشت ، زیرا پس از سالها که از دوران کودکی اش سپری میشدشادی نگاه کردن به یک تن برقی زیبا و رویائی را بدست آورده بودو در دل احساس کرد مبود کمایین آرزوی چندین و چند ساله بالاخره برآورده شده است و حالا می تواند به آسانی با این دنیا وداع کند . قدمهای آهسته پیر مرد همچنان او را به مقصدی که ناخودآگاه بسوی آن می رفت پیش می راند .

پایان

راه دوم . . .

=====

دفتر جولیان کوئیست و شرکاء دریک برج بلند از فولاد و
شیشه در سنترال استیشن نیویورک واقع است . با وارد شدن به
داخل ساختمان نور بسیار زیادی بچشم می خورد . دیوارهای به
رنگ آبی بسیار روشن است و مبلهای بسیار مدرن آن در نظر
ناراحت می آید ، اما هنگامی که انسان بروی آنها می نشیند گوئی
که این مبلهای را مخصوص او ساخته اند .

بعد از چند لحظه دیگر هیچیک از نابلهای بسیار نفیس
نقاشی که بر روی دیوارها آویخته شده است نظر انسان را جلب
نمی کند زیرا چشم ها متوجه دختر بسیار زیبا و شکپیوشی که در—
پشت یک میز تقریباً گرد قرار گرفته و دوشیزه " گلوریا چرد " نام
دارد می شود .

این دختر زیبایا بهشت را شاهد بود که نقاشی دارد که یک هنرمند بسیار ماهر آن را ترسیم کرده باشد. تا یک منشی با سابقه که هر لحظه ناچار است پاسخ یکی از تلفن‌هایی که روی میزش زنگ می‌زند را بدهد. معمولاً پستچی‌ها عمدانامه‌های قسمت‌های دیگر را به نزد او می‌آورند تا چند لحظه‌ای بتوانند چهره زیبای این دختر را مشاهده کنند. کارکنان دفتر بهبهانه‌ای مختلف برای او خوراکی می‌آورند و باید گفت که دوشیزه "چارد" در یک روز آنقدر به مردهانه می‌گوید که یک دختر عادی معکن نیست حتی در طول یک‌ماه نیز بگوید.

اما زیبائی این دختر در مقابل زن دیگری که در یکی از اطاقهای دیگر مشغول بکار است چیز قابل توجهی نیست. رئیس این شرکت بزرگ شخصی است بنام جولیان - کوئیست، او مرد قد بلند، لاغراندام و موبوری است که ظاهر بسیار مرتب و جالبی دارد. او به کاررواباط عمومی مشغول است و از آن دسته افرادی می‌باشد که در کار و حرفه خود بسیار موفق بوده است.

بوده است.

یک روزنامه‌نویس در مورد او چنین نوشته است. " جولیان کوئیست یک مردموفق پول دارخوش قیافه‌پسیار شیکپوش است که شاید در تمام ایالات متحده کسی به خوش لباسی او وجود نداشته باشد. وی در عین حال همیشه بازیگران زن دنیا همراه است که نه تنها در زندگی شغلی بلکه در زندگی خصوصی وی بزرگترین نقش را دارد. "

تنهانکننده‌ای که روزنامه نویس مزبور از قلم انداخته‌این است که جولیان از زیان بسیار چرب و نرمی برخوردار است که نه تنها به کمک آن هر روز دوستان بیشتری برآحتی پیدامی کند بلکه دشمنانش نیز در مقابل آن ناجار به سکوت می‌شوند. زن زیبائی که همه جا با جولیان کوئیست است "لیدیا" مورتن" نام دارد. او بیشتر شبیه یک مانکن لباس است تایک سرمایه‌گذار و مدیر تبلیغات دفتر جولیان کوئیست و شرکاء. همه دوستان جولیان ولیدیا^{با} خوبی و اقفنده‌گمانها در کنار هم خوشبخت ترین زوجهای دنیا هستند. بسیاری از کسانی که از نظر شغلی

باکوئیست در رابطه هستند بخاطر وجود این زن حاضر به عقد قراردادهای میشوند که شاید هرگز در صورت عدم وجود یک چنین زن زیبائی در کنار جولیان راضی به انجام آنها نمی‌شوند براستی "لیدیا مورتن" از آن دسته زنانی است که هر مردی را که اراده می‌کند می‌تواند به دام بکشد.

صبح روزی که مساله برنامه ۲۶ ساعته تلویزیونی مطرح شد "لیدیا" و "دن کاروی" در دفتر خصوصی کوئیست بودند، "کارون" بعد از "لیدیا" مهترین شریک کوئیست بشمار می‌آمد. اما بطوط روپوش وی با کوئیست رقابت داشت. کاروی مرد بلند قد با موئی تیره رنگ بود که بدن ورزیده اش حاکی از روحیه ورزشکاری وی بود. او ده سال قبل از این یکی از قهرمانان بسیار مشهور بشمار می‌آمد. یکی از سه فوتبالیست حرفه‌ای برجسته کشورش بشمار می‌رفت تا اینکه یک ناراحتی در قسمت زانو او را ناچار ساخت که برای همیشه از ورزش مورد علاقه‌اش دست بکشدو آن را کنار بگذارد.

"کاری" پیوسته مورد توجه فیلم‌سازان بود و می‌توانست در

سینما هنرپیشه موفقی بشود، اما او کاربرای کوئیست را بربازیگری در فیلم و سینما ترجیح داد. "دن گاروی" از نظر قوای جسمانی فوق العاده اش همراه بسیار خوبی برای دفاع از کوئیست بشمار می آمد.

کوئیست از پارانش پرسید.

— همه چیز رو بروآ است؟

کوئیست پشت میز خود در حالی که سیکار برگ بلند و بسیار باریکی را در میان انگشتانش داشت نشسته بود. چشم‌انش را نیمه بسته بود تا دود فراوان سیکار برگ ناراحت‌شان نسازد.

کاروی گفت.

— از طرف من همه چیز رو بروآ است. پرسش آپارتمان جیson را گرفته‌اند، فکر می‌کنم که مابتوانیم از عهد پنهان کردن این راز بخوبی برآئیم. پسر جیson که پل نام دارد نیز در این آپارتمان سکونت دارد. همه چیز براستی رو بروآ است چون این پسر قبول کرده که در تمام مدت از پرپیت مواظبت کند.

کوئیست گفت.

— اسم اوتامی است نه؟ ازا و برایم صحبت کنید.

ـ آه من از دیدن او براستی دچار غم و اندوه شدم . او نوزده ساله است قد بلند و خوش اندام ، اما جز چند جمله ، حالتون چطوره آقا . . . خدا حافظ آقا . . . چیز دیگری نمی تواند بشما بگوید و اگر ازا و چیزی جزاین ها پرسیده شود او بدون آنکه بتواند جوابی بدهد ساكت شده و حالت وحشتنده ای بخود می گیرد ، او تحت تکفل پدرش است اما بنظر نمی آید که پیت بتواند با بخواهد بفاوکمک کند . ازا و سؤال کردم که آیا ازا آپارتمن جسیون خوش می آید یانه ، ما کنار پنجره ایستاده بودیم و پیت بجای او گفت ، سنترال پارک را خیلی دوست دارد اینطور نیست نامی ؟ و پسرک بیچاره افزود "و گلهارا " او به راستی دوست داشتنی است اما حیف که از نظر عقلی مانند یک طفل چهار ساله است ، لیدیا گفت ،

ـ آه چقدر دردناک است .

کاروی گفت .

ـ او هنبا یاداز بابت اوناراحت شوید ، چون خودش این موقعیت را درک نمی کند و اگر شما بخواهید با او حرف بزنیدو یا

کمکش کنید این خود شما هستید که رنج خواهید کشید .

— شاید با کمی عشق و محبت بتوان اورا معالجه کرد .

کوئیست گفت .

— بنظرم آینه کم وجود داشت پس بکلی دوست عمان پیت را عوض

کرده است . کوئیست نمی توانست آن شبی را که " پیت ویلیامز "

با آن حالت وحشتزده به اطاقش در هتلی در هالیوود هنگامی که

وی برای یک اقامت کوتاه مدت به آن شهر رفته بود وارد شده

بود فراموش کند . پیت بدون آنکه قبل از خبری بددهد یک ضربه

بسیار بلند به درنواخت و سپس بلا فاصله وارد اطاق شده بود .

کوئیست از دیدن چهره پیت بوحشت افتاده بود . پیت ویلیا

مزیکی از معروف ترین و موفق ترین خوانندگان دنیا بود ، او هر

سال میلیون ها دلار را بابت فروش صفحات خود و انجام کنسرت در

لاس و گاس و شرکت در برنامه های تلویزیونی دریافت می کرد .

او شش بار ازدواج کرده بود ، اما بعد از یک مدت بسیار

کوتاه از همسرش جدا شده بود و زندگی مجردی را با دختران

متعدد برقی زندگی زناشویی بی سروصد ارجیح می داد . او

دوبار در کاخ سفید به حضور ریاست جمهوری آمریکا رسیده بود
و کارهای عجیب و غالباً همیشه توجه مردم را باسویش جلب
می‌کرد و موجب می‌شد که روزبه روز طرفداران بیشتری بدست
آورد.

اما آن شب در هالیوود پیت با همیشه تفاوت داشت او به
شدت عصبی شده بود و با صدای بلند می‌گریست بطوری که
نمی‌توانست سخنی بربازان بیاورد.

بعد از مدت نسبتاً طولانی و نوشیدن یک گیلاس مشروب
حال پیت کمی بهتر شد. کوئیت بالا خلاق او آشناei کامل
داشت و می‌دانست که پیت همه چیزرا پس از اینکه آرامش خود
را باز بیابد تعریف خواهد کرد.

کوئیت سالها پیش برای پیت تبلیغ می‌کرد اما پس از اینکه
پیت موفق شد خود را در جهان موزیک بشناساند قراردادش را
با کوئیت فسخ کرد و خود بتهائی اداره برنامه های اینترنتی را به عهده
گرفت.

آن شب پس از اینکه پیت آرام گرفت برای رفیق قدیمی

خود تعریف کرد که چطور اولین همسرش لیدا کما و رابکلی فراموش
کرده بود دریک حادثه هوایی جان‌سپرده است.

آنها یک پسر داشتند که پیت از شش ماهگی به این طرف
حتی یک با رنیزا یعنی سردارند پرده بود و فقط هر ماه مبلغی را بعنوان
خرجی ماهانه برای لیندا می‌فرستاده او هرگز به این کودک—
توجهی نکرده بود و هیچ چیز راجع به او نمی‌دانست.

آن شب پیت چنین گفت.

— شاید نتوانید باور کنید که دیشب وقتی یک نفر تلفنی
از من پرسید که چه تصمیمی راجع به تامی گرفته‌ام چه حالی شدم.
من حتی فراموش کرده بودم که اسم پسرم چیست. من چکار
می‌توانم برای لو انجام بدهم؟ در حالی که نمی‌دانستم تامی
اسم یک سگ است یا اسم یک انسان
او تقریباً بیست ساله است باید بتواند گلیم خود را از
آب بکشد. آیا دچاری پولی شده است، پس از این سوالات
بود که آن شخص به من اطلاع داد که متاسفانه پسرم. بلطف تنها
فرزندم از نظر عقلی عقب افتاده است و مانند یک کودک چهار

پنج ساله فکر می کند.

پس از این پیام تلفنی بسرعت برای دیدن تامی شتافتمن
ابتدا تصویرمی کردم که این پیام تلفنی بهانه‌ای بیش نهست
برای اینکه مرا برای اجرای برنامه به شهر محل اقامت بکشانند.
اما وقتی تامی را از نزدیک دیدم متوجه شدم که تمام آن گفته
ها جز حقیقت چیزی نیست.

تامی از دیدن من براستی و حشتشده شده بود. لیندا
تنها کسی بود که در تعامل مدت زندگی از وی مواظبت کرده بود،
وحالا او تنهاست و هیچکس نمی‌داند که چگونه باید با او رفتار
کرد. از این گذشته او به هیچکس اطمینان ندارد. و من من
که پدر او هستم نمی‌توانم کمکی به او بخشم.

بدنبال این سخنان بود که پیت دو باره به گریه افتاد
بطوری که دیگر قادر نبود خود را کنترل سازد. پیت براستی
تغییر کرده بود. بلا فاصله پرسش رابه نزد خود آورد و دواز آن پس
روابط خود را با دوستان و آشنا یا ناش قطع کرد تا هر چه بیشتر بتواند
به پرسش بپردازد و آرامشی را که او به آن نیاز داشت برایش

فراهم سازد.

چند دقیقه بعد وقتی که کویشت به نیویورک باز گشته بود
پیامی از پیت دریافت کرد که قصددار دیگ برنامه تلویزیونی به
نفع کودکان عقب افتاده اجرا کند.

پیت گفت،

... ما بزرگترین برنامه دنیا را برگزار خواهیم کرد. این
برنامه بیست و چهار ساعت بطول خواهد انجامید و در آن مشهور
ترین ستارگان، خوانندگان و روز شکار آن تمرکت خواهند داشت.
در تمام طول بیست و چهار ساعت خوانندگان به اجرای برنامه
خواهند پرداخت و هر ترانه‌ای را که جمیعت تقاضا کنند برایشان
خواهند خواند. و شما جولیان گرداننده این برنامه خواهید
بود و برای فروش بلیط نیز هر توصیه‌ای بکنید انجام خواهیم
داد.

این برنامه بزرگ در روز جمعه برگزار شد. از نیمه شب
جمعتانیمه شب شنبه بدون انقطاع انجام میگرفت. هنرمندان،
رقصدگان، موزیسین‌ها و حتی فوتبالیست‌ها و ستارگان نفیس و

قهرمانان مسابقات اتومبیلرانی و از هر طبقه و صنفی در این برنامه شرکت می کردند و قرار بود که در راس هر ساعت پیت ترانه‌ای برای جمعیت اجرا کند.

این بزرگترین کنسرت بنفع امور خیریه بود که تاکنون در عالم انجام می‌گرفت. و برای جولیان کوئیت با وجود آن همه هنرمند سوشناس جلب مشتری بیشتر و فروش بلیط کارچندان مشکلی نبود.

اما برای پیت یک مساله بزرگ مطرح شد و آن عبارت از این بود که پیت فکر پرسش رانکرده بود. در تمام سه روزی که پیت ناچار بود برای انجام آن کنسرت در نیویورک سپری کند باید شخصی مواظبت از پرسش تامی را بر عهده می‌گرفت زیرا تامی نمی‌توانست در جمعیت ظاهر شود و از این گذشته او سخت مورد توجه خبرنگاران و مردم عادی بود و ظاهرشدن در میان جمعیت برایش بسیار خطرناک بود.

پیت ناچار بود که پناهگاهی امن و آرامی برای تامی پیدا کند تا در مدتی که آنها در نیویورک اقامت دارند پیت بتواند با

خیال راحت به برنامه‌ها یش بپردازد، بالاخره این "دن گارדי" بود که موفق شد بهترین محل را برای نگاهداری تامی بیابد. یکی از دوستان قدیمی دن که جک جیسون نام داشت صاحب آپارتمانی درستراول پارک نیویورک بود که در محظوظه بسیار سبز و خرم و در عین حال آرامی واقع بود.

جیسون یک مریض ورزش که در آن زمان در لاس وگاس بسه تمرین دادن به شاگردانش مشغول بود. او با کمال میل قبول کرد که آپارتمانش را در اختیار پیت قرار دهد. بشرطی که پسر خود او که پل نام داشت نیز بتواند آنجا بماند.

این بسیار پیشنهاد خوبی بود زیرا پل همسن تامی بود، البته با این تفاوت که بسیار باهوش و فهمیده تراز حنی سن خود نیز بنظر می‌آمد گویا "پل جیسون" به سمت اپ پسر هم سن و سالش جلب شده بود و بطوری که دواطبانه حاضر شد در تمام طول اجرای برنامه از تامی در آپارتمان پدرش مراقبت و پذیرائی کند.

شبی که قرار بود از نیمه شب آن برنامه پیت آغاز شود

کوئیست ، پل جیسون ، پیت و تامی را بی‌آشامیدن یک نوشیدنی سرد
مزد خود ولید یاد عوت کرد . لیدیا احساس می‌کرد که یک نوع ،
رابطه بسیار عمیق با تامی دارد و بگونه‌ای با اورفتار می‌کرد
که تامی پس از مدت‌ها حس می‌نمود که این زن حالتی از مادرش
را بیاد او می‌آورد .

لیدیا برای اینکه بتواند بیشتر به این پسر بیچاره مزدیک
شود او را با خود به بالکن آپارتمان برداشت آزان جامنظر بسیار
زیبای پارک را بیماونشان دهد . تامی گفت ،
— من پارک و گل‌ها را دوست دارم .

— فردا وقتی که برنامه پذرتان شروع شد من به دیدن
شامی آیم تا با هم به تماشای پارک بروم .
این کار را دوست دارید ؟

— او ه بله . من آن را خیلی دوست دارم .
تامی تنها کسی نبود که شیفته لیدیا شده بود . پل جیسون
جوان نیز سخت تحت تاثیر زیبائی و جدا بیت این زن که چند
سالی هم ازا و بزرگتر بود گردیده بود بطوری که سعی داشت هر

لحظه به نحوی توجه او را سوی خود جلب سازد .
 پیت که این موضوع را کاملاً خس کرده بود رویه کوئیت
 کرد و به شوخی گفت .
 — شما باید مواظب زنستان باشید و گونه این پسرها او را
 از چنگ شما درخواهند آورد .
 — نه من مطمئنم که لیدیانسی تواند باین سادگی هاکول
 بخورد .
 — من وقتی به سن و سال این ها بودم با معشوقه پدرم
 رابطه داشتم .
 — و موفق هم بودید ؟
 چهره پیت گرفته شدو گفت .
 سفاسفانه او اولین همسر من بود . بله او همان مادر
 نامی بود .
 — من احساں عجیبی دارم و فکر میکنم که شما درخواهید
 بود به پستان کم کنید تا معالجه شود .
 دیگر موقع رفتن بود و پیت باید نامی راترک میکرد .

پس روبه پل جیsson کرده و گفت .

— شما مطمئن هستید که وجود تامی ناراحتتان نمی کند .

— البته که امراض من نیست ما باهم شما را بروی صفحه

تلوزیون خواهیم دید .

پس از یک خداحافظی طولانی بالیدیا ، "پل" تامی را به داخل آپارتمان بردو در را پشت خود بست و هیئت اعضا گروه نیز به سوی محل اجرای برنامه پیت برآمدند .

شروع برنامه با موفقیت کامل همراه بود . همینطور که کوئیت پیش بینی کرده بود کلیه بلیط های چاپ شده بفروش رفته بود . در تمام مدتی که از شروع برنامه گذشته بود رنگ شادی و شفاف در چشم انداز پیت ویلیا مزم مشاهده می شد . او با خوشحالی آواز خواند ، برای کودکانی که فرزند خودش نیزیکی از آنها بود . از فروش بلیط ها آن قدر دلار عاید شده بود که پیت حتی تصور آن را نیز نمی کرد .

حوالی ساعت سه بعد از نیمه شب بود که لیدیا و کوئیت

به پیت شب بخیر گفتند و پیت گفت .

— تا حالا همه چیز همانطور که پیش بینی کرده بودم انجام

گرفته است.

— فردا حوالی ظهر شما را می بینم . گاروی اینجا می ماند تا

هر کمکی که لازم داشتید به شما بدهد .

— برای همه چیز متشکرم . همه چیز مثل یک ساعت دقیق

پیش میرود .

— خوب من که گفته بودم یک نابغه هستم .

حوالی ساعت یازده صبح روز شنبه بود که صدای زنگ

تلفن در منزل کوئیت ، صدادرآمد . گاروی بود که با صدای وحشت زده ای گفت .

— بهتر است هر چه زودتر به اینجا بیایید .

— چه شده پیت دچار در دسر گردیده است .

— یک نفر پرسش را داده است ،

— چی ؟

— یک نفر با همان تلفنی که مخصوص پیت در این برنامه

در نظر گرفته شده بود با وی تماس گرفته و این خبر را به او داده

است، آنها تامی را گرفته‌اند و مبلغ ۲۵۵ هزار دلار برای آزادی او درخواست کرده‌اند. طبق معمول از پیت خواسته‌اند که بازی این موضوع با پلیس چیزی نگوید و گرنه پرسش را بقتل خواهند رسانید.

— نه این یک شوخی احمقانه است.

ماسعی کردیم با پل جیسون تماس بگیریم. اما هیچ‌کس جواب نداد. آنها اجازه‌دادند که تامی با پدرش صحبت کند، او سالم است اما خیلی ترسیده، پیت به شما احتیاج دارد. کوئیت گفت.

ستایک ربع دیگر آنجا خواهیم بود.

پیدا کردن اینکه چه کسی واژگجا این تلفن را کرده است کاربس دشواری بود. تنها شناسی که برای پیت باقی مانده بود این بود که تمام مکالمات تلفنی از آغاز برنامه تا آن ساعت را که بیرونی یک نوار ضبط شده بود گوش‌کنند و این امکان برای پیت و سایرین وجود داشت که با گردانیدن نوار به مکالمه‌ای که آن ربا ینده تامی با پیت انجام داده گوش دهند و احیاناً چیزی

دستگیرشان شود . در این مکالمه تلفنی نامی نیز با پسدرش صحبت کرده بود و آن‌ها می‌توانستند بادقت به صداها گوش دهند تا شاید بتوانند به هویت ربانیدگان نامی بی‌ببرند . وقتی لیدیا و کوئیت به محل اجرای برنامه رسیدند بنتظر می‌آمد که پیت تمام قدرت خود را از دست داده است . گوییم مخصوص صحنه‌مانع از آن بود که پریدگی رنگ چهره پیت تشخیص داده شود ، دست‌هایش هنگام کشیدن سیگار لرزش محسوسی داشت . گاروی به کوئیت گفت .

— شما باید مکالمه را بشنوید .

— آنها باهم با طلاق مکالمات رفتند .

یک ضبط صوت بزرگ روی یک میز فرار داشت ، گاروی آن را روشن کرد . صدای هم‌همه مردم که مشغول صحبت کردن بودند به گوش رسید ، بالاخره صدای پیت روشن تر و مشخصتر از همه به گوش رسید .

— من پیت ویلیامز ، متشکوم که تلفن کرده‌ایم از برنامه

من خوشتان آمده ؟

گوش کنید آقای ویلیامز.

کوئیست حدس زد شخصی که با پیت صحبت میکرد یک
دستمال روی میکروفون گذاشته است.

— ما پرسشمارا گرفته‌ایم واگرمه خواهید او را ببینید باید
هرچه مامیگوئیم گوش کنید.
پیت وحشتزده فریاد زد.

— چه میگوئید. منظورتان چیست؟
سماپسر شما را گرفته و این برای شما ۲۵۰ هزار دلار خرج
دارد. خوب گوش کنید برای اینکه من بیش از یکبار نمی‌گویم.
شما باید تا چهل دقیقه دیگر یعنی تا ساعت ده آواز خوانید
یک ساعت هم به شما مهلت میدهیم تا ساعت یازده که دوباره
باترانه‌ای اجرا کنید در این فرصت میتوانید پول را به ما برسانید
و درنه پرسرتان را دیگر نخواهید دید.

— من چطوری میتوانم مطمئن باشم که تامی سالم است؟
گوش کنید.

چند لحظه سکوت بر قرار شد و سپس یک صداب گوش رسید.

— پاپا اینها مرادیت نمی‌کنند حال من واقعاً خوب است اما
خواهش می‌کنم هر کاری که از تو می‌خواهند انجام بده. پاپا من
واقع‌آمی ترسم.

سپس سکوتی برقرار شد و صدائی که اول حرف می‌زد دوباره
بگوش رسید.

— شما راضی هستید آقای ویلیام؟ باید هر چه زودتر
اقدام کنید فرصت زیادی نخواهید داشت.

سپس سکوت برقرار شد. کوئیست نگاهی به ساعتش
انداخت. فقط بیست دقیقه برای اقدام کردن باقی مانده
بود.

گاروی گفت.— پول حاضر است.

دو قطره درشت اشک‌روی صورت پیت چکید. پیت گفت.

— او قبل از این هرگز مرا پاپا صدای نکرده بود. وقتی خود
راد خطر دیده من اطمینان کرد. خدا یا کمک کن. کوئیست
پرسید.

— او قبل از این شمارا چه صدامیکرد.

او مرآ پدر صد امیکرد . با ادب و رسی ، ولی حالا که دچار درد سر شده مرآ پایا صد امیکند .

— شما سعی کردید با آپارتمان جیسون تماس بگیرید ؟
کاروی گفت .

— البته — اما هیچ چیز جواب نداد .
یک بار دیگر این نوار را بگذاریدن باشدند ، تمام به آن گوش کنیم .

کاروی دوباره نوار را گذاشت .
کوئیت ، گفت .

— من میخواهم صدای تامی را بشنوم ، فقط صدای تامی را .
بعد از چند لحظه دوباره صدای تامی بگوش پرسید .
— پاپا اینجا مرالذیت نمی‌کنند . حال من واقعاً خوب است
اما خواهش میکنم هر کاری که از تو میخواهند انجام بده . پاپا
من واقعاً میترسم .

کوئیت مشتی روی میز کوفت و گفت .
— این تامی نیست . هیچ وقت نمی‌تواند تامی باشد .

کاروی افزوود.

— صد اگرفته است آنها چیزی را جلوی تلفن گذاشتند.

— این صدائیست که اهمیت دارد. نامی وقتی حرف می زد، دنبال لغات می گردید او تردیددار آنها یک نفر دیگر... .

پیت فریاد زد. ... منظورتان چیست؟

کوئیت بطرف ایدیا برگشت و گفت.

سپل جیسمیون... دیشب زیاد با شما عرف ازد. آیا این صدای

بل جیسمون نبود که خود را نامی معروفی کرده.

لیدیا جواب داد. چرا امکان دارد.

پیت گفت.

— اما آخر چرا آنها باید بخواهند... .

کاروی گفت.

— جولیا حق دارد. آنها حتماً اشتباه کرده‌اند و پل سعی

می‌کند با حرف زدن خود بشما بفهماند که ما جرا چیست. پیت پرسید.

— پس چرا به آنها نگفته‌که او نامی نیست؟

کوئیت گفت .

— با اینکه او ترجیح داده بجای آن جوان مریض خود را
فداکند و به اصطلاح از خودیک قهرمان بسازد یا اینکه تشخیص
داده که در هر صورت او راهم آزاد نخواهد گذاشت زیرا آنها
را شناخته است . پیت فریادزد :

— پس خدای من چه بلائی سرتامی آمده است ؟
لیدیا گفت :
— من مطمئن هستم که حال نامی خوب است و الان در
پارک منتظر من نشسته است . مادر پرور قوارگذاشتیم که امروز زار در
پارک به گردش بپردازیم . یادتان می آید ؟ شاید او این قرار را
فراموش نکرده و حالا منتظر است .

پیت گفت :

— خوب پس باید کاری بکنیم .
کوئیت دستش را روی شانه پیت نهاد و گفت :
— شما اینجا می مانید و ترانه خود را اجرا کنید و سپس
منتظر تلفن مجدد را بایندگان بشوید . "دن" پهلوی شمامی ماند .

— اما اگر تامی در پارک باشد . . .

— شما باید از اینکه پل جیسون محل نامی را به آنها نگفته

خیلی منون باشید . من ولیدیا میرویم تا او را پیدا کنیم . اگر او را پیدا کردیم بلا فاصله شما را مطلع خواهیم ساخت . به بقیه دستورات آنها هم همانطور که می گویند عمل کنید . مثل اینکه اتفاقی نیفتاده است بهتر است پول را بوسیله گاروی به آنها بسپارید به این شرط که آنها بلا فاصله تامی را بدست شما بدهند . اگر آنها قبول نکردند ؟

— شما باید پول را بخواهی به آنها بدهید که مجبور شوند

تامی را بدست شما بسپارند و سعی کنید که همه چیز بخوبی انجام بگیرد .

— اما آخر ۲۵۰ هزار دلار برای پسر دیگری ؟

— آه این پسر سعی کرده پرس شما را نجات دهد آیا این دلیل خوبی نیست .

— آه مرا ببخش جولیان من واقعاً خسته و در مانده شده ام

ونمی فهم چه گویم . بهتر است که زودتر به روی سن بروم چون دیگرنویت من شد داشت .

— خونه‌مردی خودتان را حفظ کنید.

اینکه تامی و پیت برای اقامت چند روزه خود منزلمیسون را انتخاب کرده بودند کامل‌امخفی و پنهانی بود تا خبرنگاران مراحم آنها شوند و هیچکس از کار آنها باخبر نشود تا جریانی نظیر آنچه که رخ داده بود پیش نیاید. کوئیت تمام مدتی را که در راه خانه میسون بودند به این فکر نمیکرد که چگونه‌آدم ربابان از این جریان آکاهی پیدا کرده‌اند.

آیا کسی از کارکنان شرکت به آنها خبر داده بود؟ یا اینکه از مدتها قبل کسی پیت و پسرش را تعقیب میکرده و در انتظار چنین فرصت مفتتنی روز شماری میکرده است.

این افکار تا هنگامی که لیدیا و کوئیت به مقابل در پارک روی آپارتمان میسون رسیدند داده داشت کوئیت ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت.

— اگر ربا یندگان از قبل تصمیم به دزدیدن تامی داشته باشد مسلماً مشخصات او را در اختیار داشتند و میدانستند که او یک پسر بلوندو سفید روت، در حالی که پل یک پرسبزه روقهوه‌ای،

است و آنها باداشتن خصوصیات تامی هرگزد چارچنین اشتباهی نمی شدند.

نمی شدند.

این بار لیدیانیز متقادع دشده بود و گفت.

— حق با توست، آن صدابه تامی تعلق نداشت، من حالاً متقادع دشده ام که آن صداصدای پل بوده است.

— بنظر من پل خیلی ماجراجوست و شاید به همین دلیل امکان دارد که بنحوی آنها را به اشتباه انداخته باشد.

— اگر تامی را پیدا کردیم چکار باید بکنیم، من تقریباً اطمینان دارم که او حالاً روی یک نیمکت در پارک نشسته و انتظار مرا می‌کشد.

— من باید به آپارتمان جیسون بروم، پل با هوش تراز آن است که هیچ ردی از خود باقی نگذارد.

— فکر نمی‌کنی که امکان دارد پل با آدم را بیان دست داشته باشد.

— نه زیرا اگر بیت همکاری خود را با آنها اعلام نمی‌کرد اولین جائی که پلیس می‌گشت همین جا بود، اولین کسی که در

بد وورود به پارک لیدیا و کوئیت بـها و برخورد کردن نگهبان پارک
بود . قبل از اینکه لیدیا در مورد تامی سوالی بـکند مرد نگهبان
گفت :

خانم از دیدتان خوشحالم . این پسر روی صندلی نشسته
واز ساعت هفت صبح تا بحال منتظر شماست او گفت که منتظر
کسی است امامن دیگر کم کم داشتم نگران می شدم .
لیدیا از شنیدن حرفهای نگهبان در دل احساس رضایت
می کرد . نگهبان افزود .

— این پسر حالت عجیبی دارد . من در تعام این مسدت
نتوانستم حتی نام و نشانی او را بفهم . وقتی که پافشاری می کردم
تا اسم و آدرسش را بگویید او مرتب جواب میداد که یک نفر برای
بردن او به اینجا خواهد آمد .

— بله او کمی عقب افتاده است . البته وحشت زده هم شده
در هر صورت متشرکم که ازا موظبت کردید .
فکر می کنم که پـدر او بـخواهد شخصا نیز از شما تشرک کند .
اسم شما چیست ؟

— من "موران" هستم پلیس پارک، من کاری انجام ندادم
و فقط به وظیفه‌ام عمل کردم.

لیدیا در کنار نامی نشست و دستش را روی شانه‌های او نهاد
و رو به کوئیت کرد و گفت.

ساو فکر می‌کرده که من دیگر برنمی‌گردم. — آیا میدانید پل
کجاست؟

تامی چشمها یشرا که پرازاشک شده بود به کوئیت دوخت
و گفت.

— او خواب است.

— وقتی شما آپارتمن را ترک کردید پل خواب بود؟ تامی
جوایی نداد.

— اما تامی حالا خیلی وقت گذشته است.

— خیلی وقت — بله خیلی وقت.

— تامی شما کلید آپارتمن را دارید؟

تامی باحالتی که از آن غرور حس می‌شد، کلید آپارتمن
را بdest کوئیت داد.

کوئیت گفت.

— توبالیدیابروحالاموقعاً رسیده که ناها ربخوری. حتماً
خیلی گرسنه هستی. وتولیدیابرویه پیت تلفن کن تا خیالش
راحت شود.

— البته... احیتاطکن جولیان.

— از هیچ چیز نترس، آپارتمان جیسون امن ترین جای
شهر در حال حاضر است.

کوئیت بطرف آپارتمان راه افتاد وقتی به مقابل آسانسور
رسید در مقابل طبقه چهارب اسم جیسون را خواند. تکملاً آسانسور
رافشارداد و چند لحظه بعد در مقابل در آپارتمان جیسون بود.
کوئیت مطمئن بود که در آن آپارتمان با کسی برخورد نخواهد
کرد و همینطور هم بود. آپارتمان جیسون همان چیزی بود که
کوئیت انتظارش را داشت. آپارتمان یک مردمجرد که عکس
ورزشکاران روی دیوار های آن همه جا بچشم می خورد، در میان
عکسها عکس دن گاروی رانیز کف زمانی قهرمان مشهوری بود مشاهده
کرد. با وجود اینکه جیسون مردمجردی بود اما آپارتمانش تمیز

ونسبتاً مرتب بود.

هیچگونه اثری از زد و خورد و کشمکش نیز بچشم نمی‌خورد.
 کوئیت با خود فکر کرد که اگر نامی ساعت هفت صبح از آن پارتعان
 خارج شده است با یاد را بیندگان پل دیوتراز او به اینجا آمده باشد
 و بدون آنکه در گیری پیش آمده باشد پل را با خود برده‌اند. و پل
 هم که مسلم مقاومت را بیفایده دیده بدون آنکه به زد و خورد،
 بپردازد به ناچار تسلیم را بیندگان شد است. کوئیت مطمئن
 بود که پسر با هوشی مثل پل حتماری از خود باقی گذاشته است
 تا از روی آن آنها بتوانند محل اختفای آدم را بیان رایافته
 و وی رانجات دهند.

در همین هنگام چشم کوئیت به میزی که تلفن روی آن قرار
 داشت افتاد. در کنار دستگاه تلفن یک شماره تلفن همان شماره‌ای
 که مردم برای صحبت با پیت می‌توانستند از آن طریق تماس
 بگیرند نوشته شده بود. آیا پل و تامی قصد داشتماند که به پیت
 هنگام اجرای برنامه تلفن کنند؟

اگر را بیندگان می‌خواستند با این شماره با پیت تماس

بگیرند که باید آن را با خودمی بردن . شاید هم آنها ، "پل" و "تامی" ابتدا چنین قصدی را داشته‌اند اما گرفتن شماره پیت کار سختی بوده است و از آن صرف نظر کرده‌اند . در همین هنگام چشم کوئیت به یک ضبط صوت که روی میزی در وسط اطاق قرار داشت افتاد . این روزهای تقریباً در هر خانه‌ای یک دستگاه، ضبط صوت وجود دارد . کوئیت بطرف دستگاه رفت و تکمله آن را فشار داد . پل قاعده‌ای کلکسیون از نوارهای راک را نگاهداری می‌کند .

چند لحظه بیشتر نگذشت که صدائی از نوار بگوش رسید که می‌گفت .

— پاپا اینجا مردالذیت نمی‌کنند . حال من واقعاً خوب است . اما خواهش می‌کنم هر کاری که از تو می‌خواهد انجام بده پاپا من واقعاً می‌ترسم ، .

موبرتن کوئیت راست شده بود . نوار همچنان به آرامی حرکت می‌کرد و سپس صدای خنده عصبی یک نفر بگوش رسید ، خنده‌ای که در آن حالت رضایت احساس می‌شد .

ناگهان کوئیت دستگاه را خاموش کرد و در همین هنگام صدای کلید را که در قفل چرخانیده شد شنید. کسی که در را باز کرده، بود کسی جزپل جیسوون نبود. وی در حالی که یک پرونده سیاه رشگ در زیر بغل داشت وارد آپارتمان شد و با دیدن کوئیت رو به او کرد و گفت.

— شما اینجا چکار می‌کنید آقای کوئیت؟

— من دنبال شما و تامی گشتم. هیچکس جواب تلفن را نمی‌داد.

تامی صبح زود وقتی من هنوز در خواب بودم از آپارتمان خارج شده بود. فکر می‌کردم که در پارک مشغول گردش است اما چون خیلی دیر کرده بود تصمیم گرفتم که خودم پارک را جستجو کنم تا بلکه او را پیدا کنم.

— اما شما او را پیدا نکردید؟

— نه پارک خیلی بزرگ است آقای کوئیت.

— این کیف سیاه محتوی چیست؟

— چیزی نیست یک مقدار اوراق مربوط به خودم است.

- دلم میخواهد داخل آن را ببینم برای اینکه تقریباً
اطمینان دارم که در آن ۲۵۰ هزار دلار پول قرار دارد .
- پول یک کمی فکر کنید آقای کوئیت .
- این همان کاری است که قبل از رسیدن شما انجام دادم ،
به این نکته کمچرا شماره تلفن پیت لای دفتر پادداشت شعاست
بی بردم . آه فراخوش کردم بگویم کمحال تامی خوب است و ،
دیگر بازی تمام شده است حالات کیف را به من بدهید .
- در همین هنگام حالت چهره پل بکلی عوض شدو از جیب
کتش یک روپور خارج کردو آن را بطرف کوئیت گرفت . هیچ چیز
ترسناک تراز این نیست که انسان ببیند یک ناشی اسلحه را
در مقابلش گرفته و قصد شلیک کردن دارد .
- پل با همان حالت وحشت زده گفت .
- من این پول را برای پدرم میخواهم او یک چنین مبلغی
را به سندیکا بدهکار است و اگر آنرا نپردازد آنهاوی را خواهد
کشت . آقای ولیامز میتواند این ضرر را جبران کند . شما هم
همینطور . شاهها آنقدر شروتنند و معروف هستند که میتوانند هر

چهاراکه از دست دادید بزودی بچنگ آورید . .

من میروم آقای کوئیت واگر شما حرکت بکنید بلا فاصله
شلیک خواهم کرد . پدرم به این پول احتیاج دارد و باید آن
را داشته باشد . آیا او از کاری که شما کرد ما یدم مطلع است ؟

— نه او ترجیح میدهد بعیرد و چنین کاری نکند . اما
من با او فرق دارم و حاضر نیستم این همه رنج بکشد .

— بالآخره

— آنچه که بعد اپیش می آید مهم نیست ؟ حالا همان جائی
که هستید بمانید آقای کوئیت .

سپس پسرک همان طور عقب عقب به مقابل در رسید .

پل در را باز کردو از آپارتمان خارج شد .

چند لحظه بعد بودکه کسی او را بداخل هل داد . بطوری
که رولورروی زمین افتاد . کوئیت بلا فاصله اسلحه را از روی —
زمین بوداشت .

کسی که درست بموضع پل را دستگیر کرده بود کسی جز "دن
کاروی " نبود .

کوئیت با دیدن کاروی آه طولانی کشید و گفت .

— دن باید بگویم هیچ وقت تابه این حداز دیدن شما شاد نشده ام . خوب شما چطور به ماجرا بی پردازید ؟

— خوب وقتی که برای سپردن پول به او آن را در داخل کابین تلفن عمومی قرار دادم در گوشماهی پنهان شدم و به انتظار نشستم و با کمال تعجب مشاهده کردم که خود پل برای گرفتن پول به آنجا آمده است .

وی را تعقیب کردم تا در اینجا موفق به گرفتن او نشدم .

— نامی کجاست ؟

— او بالیدیا مشغول گردش در پارک است . بنظر من می آید که روحیه اش کاملاً عوض شده و امیدزیادی به بهبودی اش میرود .

— حالا با این جوان چکار کنیم .

— دوراه دارد . یا اینکه او را تسلیم پلیس کنیم . و یا اینکه به او فرصت دهیم که دوباره یک مرد امین شود .

— من فکر می کنم راه دوم بهتر باشد .

از این گذشته بادادن کمک مادی به پدرش بدون شک مشکل او
حل خواهد شد و دیگر مجبور نیست برای رفع مشکلشان به
دزدی دست بزنند.

پایان

اسیر سرنوشت .

=====

هر سال موسم مهاجرت بزرگ ماهی های تن به سمت سیدی
دانو در منتهای الیمدا غه امید نیک واقع در تونس ، سیل ، صیادان
بادامهای بزرگ برای شکار این ماهی به اینجا سرازیر می شود تور
های این صیادان بسیار عظیم است و با هر بار انداختن آن به
دریا تعداد زیادی ماهی تن صید می شود این تورها بقدرتی محکم
باشه شده که هیچ ماهی نمی تواند از داخل آن فرار کند .
"کیدو کار جز" فندک نقره ای رنگی را کمازیکی از مشوقه های خود
سابقا هدیه گرفته بود از جیب خارج ساخت ، د رگذشته اوتعداد
زیادی مشوقه داشته و آنها همیشه هدایای جالب و گران قیمتی
را به او تقدیم می کردند .
او با حالت بسیار آرامی شعله فندک را به سیکار دختر بسیار

جوان و زیبائی که در کنارش نشسته بود نزدیک ساخت. دختر پک محکمی به سیکار زد بطوری که چند بار پشت سرهم سرفکرد و دانمهای اشک در چشم‌اش نشست و او تابناکوش سرخ شد. "کیدو" از او خواست تا بر قصد آنها بوسط اطاق که سقف بلندی داشت و به سبک کاخهای شرقی با سرامیک تزئین شده بود رفتند. آن روز شنبه تعداد زیادی از جوانان تونس در ویلائی که صاحب پولدار آن که وارث پانزده هزار هکتار تاکستان و باع زیتون بود قرار ملاقات داشتند.

"کیدو" و دخترگ در کنار زوج‌های دیگر به آرامی می‌رسانیدند، گهدو بهترین و قصنه شهر بود، دخترگ هر چندیک با رنگاهی به اطراف خود می‌انداخت تا به بینندگه آیا دوستانش متوجه او هستند یا نه.

"کیدو" حرف نمی‌زد کوئی کمجا به رقص بهیج چیزی نمی‌گذرد. توجه ندارد.



مثل تمام شنمهای "زاک" و دیگران حوالی ساعت شش

بعد از ظهر به کافه "روتند" رسیده بودند، گیدو نیز آنچا بود و با ولع خاص به سیگار برگی که همیشه شب‌های شنبه عادت به کشیدن آن داشت پک میزد، و هر چند یکبار نیز جرعمای از قهوه خود مینوشید.

دارو دسته زاک تقریبا تمام صندلی‌ها را اشغال کرده بودند و هر یک از دخترها و پسرها که وارد میشد قبل از هرجیز به "گیدو" سلام میکرد.

"گیدو" بیست و سه سال داشت و زندگی خود را با سر کردن با دختران متعدد و بیهودگی سپری می‌ساخت، "گیدو" چهره جذابی داشت بطوری که هر کس با دیدن او توجهش بسوی اوی جلب میگردید. چشم ان او همیشه در حال حرکت بود، زاک بطرف او خم شد و گفت. تو امشب چکار میکنی؟

"گیدو" کاری نداشت، او حتی نمیدانست که شام را چگونه بخورد در حالی که مجز سه دنیار پولی در جیب نداشت، گیدو سیگار شراکه تانیمه کشیده بود در جا سیگاری خاموش کرد و گفت.

— چطور مگر تو برنامه‌ای برای امشب داری؟

— بله امشب، یک مهمانی در منزل زول برپاست همان که او را پسر زیتون مینامند.

گیدو میدانست که مهمانی کسی مثل زول حتی خوش خواهد گذشت، بعلاوه امیتوانست شام خوبی بخورد و شانس این را داشته باشد که از طرف نفر بعدی که مهمانی میدهد برای روزهای بعد دعوت شود.

دختری که لیس نام داشت و آزادستان نزدیک رئیس گروه به حساب می‌آمد گفت، گیدو خواهش میکنم ببیا؟ گیدو با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد، سپس— "زاک" و گیدو و "لیس" دریک اتومبیل و بقیه جوانها در اتومبیل‌هایی که غالباً از والدین خود قرض گرفته بودند نشستند تابه سمت منزل زول برآه بیفتد.

نورچرا غنهای بار دیگر شدید شد. گیدو برای اینکه خود را با این تغییر نور تطبیق دهد چندین بار چشم‌انش را برهم زد. چند لحظه بعد موزیک تندی از دستگاه استریوفونیک

پخش شد .

گیدو روبه دخترک کرد و گفت .

— شما رقص تند بلهید ؟

— نه خیلی خوب .

— خوب پس میتوانیم بنشینیم تا هر وقت که آهنگ آرام نواخته شد دوباره برقصیم ، " زاک " به " گیدو " نزدیک شد و با او به صحبت پرداخت و همینطور قدم زنان بسمت باز روشن شدند تا گیلاسی بنوشند ، زاک دو گیلاس مشروب برای خودو گیدو ریخت .

لیس برای اینکه حس حسادت زاک را تحریک کرده باشد مشغول رقص بایک جوان بلندقد و خوش قیافه بود و هر چند کاه یکبار نگاهی به سوی آنها می انداشت تا به این ترتیب بیشتر زاک را رنج دهد . زاک با وجودی که هوز گیلاسش به نیمه نیز نرسیده بود روبه گیدو کرد و گفت . او و اینجا عمام انسان ، خرد می شود بیا از اینجا برویم .

گیدو که در آن جمع بیش از همه با زاک آشنا شده داشت ناچار

شده‌مراها وزوپلای پدریزول خارج شود، ژاک به سمت اتومبیل که از پدرش برای آن شب قرض گرفته بود راه افتاد و اتومبیل را با سرعت زیادی به حرکت درآورد، گیدو دو سیگاریکی برای خودش و یکی برای ژاک روشن کرد.

ژاک با سرعت سرسام آوری میراند و این گیدو را سخت به وحشت انداخته بود، گیدو همیشه از سرعت میترسید و حالا که ژاک با این حالت عصبی پشت رل قرار گرفته ترس وی چند برا بر شده بود.

گیدو برای اینکه به بهانه‌ای ژاک را متوجه سرعت زیادی که داشت بسازد گفت،

— ما از حمام لیف هم گذشتم.

حمام لیف یک شهرکوچک و بسیار قدیمی بود که کاخهای بسیار زیبا و باشکوهی از سال‌ها گذشته در آن بیادگار مانده بود، حتی این گفته گیدو نیز مانع از سرعت بسیار شدید ژاک نشد، گیدو هاردیکر برای آنکه اورابه کم گردن سرعت وا دارد

کفت .

— مثل اینکه ترمز اتومبیلت خوب کارنی کند .

— بله میدام .

ژاک این بارکمی از سرعت خودکاست . موتور صدای بسیار بدی میگرد . حالا آنها از شهر خارج شده بودند و در جادهای کوهیچ اتومبیل دیگری در آن بچشم نمیخورد راه سپری میگردند .
گیدو با صدای آرامی گفت .

— تو باید در شهر کمی آهسته تر می راندی .

— چرا ، در این وقت شب خیابانها خالی است .
ژاک مثل یک دیوانه میراند ، او بخوبی می دانست که دوستش می ترسد .

ژاک سپس روبه گیدو کرده و گفت .

— ما میروم به ولای ما و تاصبح در آنجا مشروب مینوشیم .
پدر و ما در ژاک صاحب یک ویلا در ساحل سن زمن واقع در حومه جنوبی تونس بودند . آنها در فصل تابستان در این ویلا اقامت جستند اما زمستانها ژاک ساکن ویلا بود .

اما قبل از آنکه اتومبیل حامل ژاک و گیدو به مقصد بر سد
دچار حادثه گردید .

ژاک قبل از اینکه بتواند پای خود را روی ترمز فشار دهد
با مردی که چمدانی در دست داشت و بظرف دیگر خیابان می
رفت تصادف کرد .

مرد در حالیکه سعی میکرد خود را به پیاده رو بر ساندهم
چنان چمدان بدهست خود را بروی زمین می کشید اما چند لحظه
بیشتر نگذشت که او بدون آنکه حرکتی بکند همان جا روی زمین
افتد .

اتومبیل ژاک همچنان در حرکت بود و ژاک پنجاه متر
آنطرف تر بالاخره توانست آنرا متوقف سازد ،
گیدو لرزش عجیبی داشت و به ژاک گفت ، توباماشین
به او زدی .

ژاک در اتومبیل را باز کردو به گیدو گفت ، بامن بیا ؟
— برای چه ؟

گیدو احساس میکرد که اها یش قادر نیست اوراراه ببرد

دستش گفت . بالاخره میائی یانه ؟

گیدواز اتومبیل خارج شد و همراه ژاک بطرف مردی که روی زمین پهن شده بود رفت آنها به آرامی نفس می‌کشیدند و تصور می‌کردند که مرد دچار خونریزی شده باشد . اما وقتی به او نزدیک شدند خونی در اطراف مشاهده نکردند . مرد بی حرکت بود و بدون شک شوکه شده بود .

ژاک بطرف او خم شد . دست راستش را به زیرکت مرد ، برداشت .

گیدواحس می‌کرد که بدنش به لرزه افتاده است و پرسید .

— او مرده ؟

— ضربان قلبش راحس نمی‌کنم .

— او مرده

یک رگه باریک خون از گوش مرد شروع به جاری شدن ، کرد . گیدواز سکوت و خلوتی جاده نیز بوحشت افتاده بود . ژاک گفت . کمک کن ...

گیدو سرش را تکان داد و بروی خود نیاورد . در همین

حال مشاهده کرد که دوستش بدن مرد را بروی زمین میکشد
تا او را به طرف پیاده رو ببرد .
گید و گفت .

ساحتیاجی نیست او رابه بیمارستان ببری چون او مرده
است .

— در هر صورت مانع توانیم او را همینجا بگذاریم .
آنها جسد مرد را بلند کردن دور روی صندلی اتومبیل قرار
دادند . سپس چمدانی را که هنگام تصادف در دست مرد بود
نیز روی جسد گذاشتند و زاک دو باره اتومبیل را روشن کرد
تا برآه بیفت . گید و آنچنان ترسیده بود که تصور می کرد با
صدای روشن شدن اتومبیل همه مردم بیدار می شوندو به ماجرا
بی میبرند .

گید و پرسید .

— حالا کجا میرویم .

— به وپلا .

— با این . . .

گید و حرات نمی کرد حتی حرف آن جسد را بزند . دوستش جوابی نداد و تمام حواسش متوجه هدایت اتومبیل بود . چیزی نکذشت که به مقابله در پیلار سیدند و زاک در جیب هایش بدنبال کلید می گشت آنرا پیدا کردو به دست گید و داد و گفت . برو در را باز کن .

گید و اطاعت کرد . اتومبیل وارد باغ شد ، گید و بلا فاصله در را بست و سپس بدنبال اتومبیل راهافتاد . در آنجا آنها احسا امنیت داشتند . زاک پاکت سیگارش را در آوردویکی به گید و تعارف کرد و یکی نیز خودش برداشت و دو تائی به کشیدن سیگار پرداختند .

— خوب حالا باید چکار کنیم ؟

— باید بفهمیم که این مرد چه کسی است .

زاک به سمت جسد نزدیک شد بطرف او خم شد و در جیب های کت او به جستجو پرداخت و از داخل یکی از جیب هایک کیف پول خارج کرد و در داخل کیف یک کارت شناسائی که روی آن به ایتالیائی آدرس و نام مرد نوشته شده بود قرار داشت .

اولویجی مارینو نام داشت و اهل ناپل بود،
 همچنین چند دنیار پول تونس و مقداری لیرایتالیا و یک
 دفترچه حراج تیرینا که یک کمپانی دریائی ایتالیائی است
 نیز یافته شد، مرد جوان کم کم می‌توانست چیزهایی بفهمد.
 – او یک دریانورد است.

– آنگاه چمدان مرد را در دست گرفت و گفت،
 – بدون شک یک خردۀ فروش پارچه است.
 این یک عادت برای دریانوردان محسوب می‌شد که هر
 با رکه در بندری لنگر می‌گرفتند مقداری پارچه با خود همراه می‌بودند تا به فروش آن مبلغی جمع کرده و با آن پول به تفریح
 و خوشگذرانی در بندر بپردازند. واژ نظر ژاک نیز در چمدان
 این دریا نور دباید مقداری پارچه باشد که آنرا برای فروش با
 خود آورده بود ژاک سعی کرد در چمدان را باز کند، اما در آن
 قفل بود و برای ژاک حوصله‌ای دیگر باقی نمانده بود که داخل
 جیب‌های مرده را بگردد، شاید کلید آنرا پیدا کند.
 گید و نیز بنوبه خود به محتویات کیف پول نگاهی انداخت

در داخل جیب مرد عکس یک زن باشد که کودک بچشم می‌خورد که
بنظر می‌آمد همسر و فرزندان مقتول باشند. گیدو هرگز پرور ما در
خود را ندیده بود و وقتی خیلی کوچک بود آنها او را گذاشتند
بودند و به بند رم اسی در فرانسه مهاجرت کرده بودند. باید بین
این عکس احساسات گیدو سخت تحریک شدو گفت. باید به
اداره پلیس برویم.

دوستش در حالیکه خیره به او می‌نگریست گفت. حرف،
خبر کردن پلیس را هم نزن.

— اگر پای پلیس هابه این ماجرا کشا نیده شود من بدون
شک دچار در در سر برزگی خواهم شد. — در هر صورت این تقصیر
تو بود که بدون توجه رانندگی کردی و او را کشتنی. من مشروب
خورد بودم و اگر پلیس هابه این ماجرا بی ببرند بدون شک مرا
به جرم قتل عمد دستگیر خواهند ساخت.

— اما تو که نمی‌خواستی او را بکشی.

— درست است اما این در صورتی بود که او فقط زخمی
می‌شد نه اینکه می‌مرد.

ژاک آتش‌سیگارش را با پاشنه کفش خاموش کرد و گفت .

— تولدیت میخواهد که من بخاطر این مرد که خود را زیر چرخهای اتومبیل من انداخت به زندان بروم .

گهدو جوابی نداد و بعداز چند لحظه گفت .

— خوب حالا چکار باید بکنیم ؟

— این مرد مرده است ، خوب ما باید جسد او را در جائی پنهان کنیم چون وقتی جسدی نباشد مثل این است که تصادفی نیز رخ نداده است .

— ژاک تودیوانه‌ی ، اگر جسد را از بین ببریم این کار به منزله یک قتل خواهد بود .

— مرده که به قتل نمی‌رسد ، از این گذشته این تنها شانس‌هاست .

— تنها شانس تو ژاک ، برای اینکه من هیچ دخالتی نداشتم ام من که بتُّ گفتم آنقدر تند نران .

— توبه من کمک کردی و به پلیس نیز خبر ندادی ، پس حالات‌شوریک جرم من هستی . گید و دریافت که در در در سر برزگی

افتاده و ناچار است که دوستش را تا پایان همراهی کند.

پس پرسید.

— خوب توجه پیشنهاد میکنی؟

— در باغ یک چاه متروک است که دیگر هیچکس از آن استفاده نخواهد کرد. ما باید او را داخل آن بیندازیم و روی آنرا با سنگ بپوشانیم.

— اما تا چند روز دیگر جسد فاسد خواهد شد و بوی آن همه را متوجه خواهد ساخت.

— الان ژانویه است و تا ماه آوریل هیچکس بماندجا —
نخواهد آمد. درنتیجه قبل از اینکه مکسی از ماجرا اطلاع پیدا کند همه کارها رو برآه خواهد شد.

آنها همین کار را انجام دادند زیرا تنها رامچاره آنها بود. آنها چند ساعت را صرف پنهان ساختن جسد و ریختن سنک روی آن کردند. و کیدواز، شنیدن خردشدن استخوان مرد بیچاره زیر ضربات سنگ به حالت تهوع افتاده بود. پس از آن دوباره سوار اتومبیل ژاک شدمواین بار ژاک

بادقت هرچه بیشتر رانندگی میکرد. گیدودر کنار او نشسته بود و هفتین سیگار خود را روشن کرد. کم کم هوا روشن میشد و صبح نزدیک بود.

گیدو گفت.

— چرا چمدان را نگاه داشتی؟

— آه آن را بلکلی فراموش کردم زاک لبخندی زد و گفت.

— عیبی ندارد میتوانیم وقتی به منزل برگشتم آنرا در بخاری دیواری بسوزانیم.

— اما شاید انجام این کار در داخل منزل خطرناک باشد.

— خوب چکار میتوانیم انجام بدھیم. باز به ویلا برگردیم

و آنرا در چاه بیندازیم.

— نه تو از سرعت اتومبیل کم کن من آنرا در یک گودال در همین اطراف می‌اندازم.

— که یک کشاورز آنرا پیدا کند و به ژاندارم هابدهد.

شاید در داخل آن برگی که بوسیله آن بتوانند صاحبش را شناسائی کنند قرار داشته باشد.

ژاک بالاخره فکری به خاطرش رسید و گفت .

— اگرما این چمدان را نگاه داریم هیچکس از ناپدید شدن آن دریانورد باخبر نخواهد شد و کشتن کماودران کار میکند هر روز شنبه ساعت هشت بعد از ظهر از بندر راه می افتد و اگر او همراه آنها نباشد همه گمان خواهند برداشنا و از این کار خسته شده و حرفه دیگری را در پیش گرفته است .

ژاک برای اینکه ببیند آیا روی اتومبیل اثری از تصادف است یا خیر اتومبیل را کناری متوقف ساخت پس از آنکه خوب اطراف آن را نگاه کردم توجه یک فرو رفتگی نه چندان قابل توجه شدو رو به گیدو کرد و گفت . فقط یک فرو رفتگی جزئی روی سپر است که آن را با چند دینار می توان به حالت قبلی درآورد . خوشبختانه هیچ اثر دیگری روی اتومبیل باقی نمانده است . " حبل جادو " خودم بعدی شهر تونس بود . چند دقیقه بعد آنها به شهر میرسیدند . در آن ساعت صبح غیر از چند کامیون که تره بار حمل می کردند و چند تاکسی تلفنی هیچ رفت و آمدی بچشم نمی خورد . در همین هنگام یک مامور پلیس از دور دیده شد

وزاک سرعت اتومبیل خود را کم کرد . مامور پلیس درحالیکه یک طپانچه دردست داشت به اتومبیل آنها نزدیک شد . ژاک احساس میکرد که راه گلویش بسته شده است .

بنظرمی آمد که این یک کنترل عادی اتومبیل باشد ، دو مامور از گاردملی تونس دریک کابین شیشه‌ای نشسته بودند و نفر سوم از ژاک و گید و خواست تا او را ق شناسائی خود را به او بدهند . هنگامیکه ماموران مشغول کنترل کارت های شناسائی ، بودند ، دو جوان که سخت عصبی بنظر میرسیدند باکشیدن سیگار خود را آرام کردند .

مامور پلیس گفت ،

— بسیار حوب ...

همین که ژاک خواست اتومبیل را روشن کرده و آنرا برآه بیندازد پلیس دستش را بلند کرد و گفت .

— این چمدان مال شماست ؟

ژاک گفت .

— بله این مال من است .

— اجازه میدهید که داخل آن را بررسی کنم؟

ژاک به علامت موافقت سری تکان داد و مامور پلیس چمدان را از روی صندلی عقب اتومبیل برداشت.

ژاک در حالیکه در جیب هایش بدنبال کلیدمی گشت گفت . آه مثل اینکه کلیدم را جاگذاشتہام .

یکی از پلیس ها گفت .

— آه خیلی بدشد .

ژاک لبخندی زد و گفت .

— این چمدان کهنه و قدیمی است می توانید قفل آنرا بشکنید .

— بسیار خوب میروم یک نفر را برای این کار صداقتمن .

ژاک دوباره حالت عصبی پیدا کرده بود این بدبیاری، حسابی کلافه اش ساخته بود . گیدو نیز حال بهتری نداشت و سیگار بعد از سیگار روشن می کرد . دو باره لبه ایش بلرزها فتاویه بود ، آنها با یده هر چه زود تراز آنجا میرفتند ، کمی استراحت می کردند دوش میگرفتند تا بتوانند به آرامش دست یابند . ژاک

بالاخره فکری بخاطرش رسید و گفت .

— احتیاجی ندارد مزاحم افراد خود بشوید ، من میتوانم

با یک خط کش فلزی در آنرا باز کنم .

— هر طور که بخواهید .

ژاک یک خط کش را زیر لبه چمدان کرد و با یک حرکت سریع

قفل ها را از جا کند . در همین هنگام یک کامیون به آنجار سید

و پلیس ها مشغول کنترل کارت شناسائی راننده آن شدند .

اما یکی از آنها کامل احرکات ژاک را زیر نظر داشت و بادقت

تمام چشم به چمدان دوخته بود .

هنوز در چمدان نیمه باز بود که پلیس مراقبت در حالیکه

دست به اسلحه اش برده بود گفت .

— بی حرکت پلیس که مشغول وارسی اوراق کامیون دار بود

بطرف آنها آمد . او نیز متوجه محتویات چمدان شد در داخل

این چمدان سه طپانچه اتوماتیک و نیم دوجین نارنجک قرار

داشت .

ژاک دیگر چیزی نمی فهمید ، اونمی توانست بفهمد ، دیگر

حتی صدای پلیس هاکه با صدای بلند فریاد میزدند و میگفتند .
"بله ما منتظر همین بودیم " رانمی شنید .
یکی از آنها با خشونت تمام گفت .

— برای چه کسی کار میکنید ؟ بن یوسف ؟
ژاک با صدائی که بزحمت بگوش میرسید گفت .
— من سر در نمی آورم این سلاح ما ل من نیست .
گید و گه متوجه ماجرا شده بود بلرزو افتاد . او قبل از
درگیری های سیاسی که اخیرا در کشورش پدید آمده بود باخبر
بود و می دانست که یک دسته خرابکار مشغول عملیاتی بر ضد
حکومت هستند .

دریافت که مردی که با اتومبیل ژاک تصادف کرده بود
یکی از آنها بوده است .

او دیگر نمی توانست این لحظات را تحمل کند ، پس برای
اینکه خود را آزاد سازد پا به فرار گذاشت اما پلیس های خیلی زود
متوجه او شدند و با شلیک گلوله او را از حرکت انداختند .
یکی از مامور این پلیس رویه ژاک کرد و گفت .

— اقدام به فرار فیقتان یک کار احمقانه بود .

— من نمی دانم . . . من نمی دانم .

شما هتما عضو گروه ضد دولتی هستید .

— من نمیدانم شما راجع به چه چیز صحبت مینکنید .

— خوب آینده نشان خواهد داد .

دونفر مامور پلیس از کامیون شیشمای بیرون رفتند و یکی

از آنها پتوئی بر روی جسد بیجان گید و کشید .

زاك در حالیکه بین دو مامور نشسته بودو بردستهایش

دست بند زده بودند به سرنوشت تاملومی که انتظارش را میکشید

می‌اندیشید ، سرنوشتی که او را چون ماهی‌های تنی که در تور

ماهیگیران تونسی راه فرار نمی‌یابند اسیر خود ساخته بود .

پایان

کیف دستی .
=====

آنها همان جائی که دیروز بودند هستند . بله در پیاپی رو
خیابان . هوابطرز عجیبی شرجی و گرم است . چهار موتور
سیکلت بزرگ که از دور برق فلز آن بچشم میخورد . روی کلاه
های سفید آنهانقاشی های برنگ سیاه به چشم میخورد مثل
دوتا استخوان و یک جمجمه انسان .
اینطور که از قیافه هایشان پیدا است نباید زیاد کم سن
و سال باشند . موهای بلند دارند که بطور آشتفتگی روی شانه
هایشان آویخته و عینک های ضخیم مخصوص موتور سواران را
نیز به چشم گذاشته اند . همه به یک فرم لباس پوشیده اند .

کت چرمی با شلوار چرمی و یک کمربند چرمی با کلاه نقره‌ای آنها را شبیه مار سیاه کرده است . تنها رنگی که بچشم می‌خورد سیاهی است . جوزف که نزدیک من راه می‌رفت گفت :

وقتی مقرریات را گرفتی می‌توانی بروی هدیه‌ای برای مارتین تهیه کنی ، فراموش نکن سه روز دیگر تولد اوست .

بدون این که حرفی بزنم سرم رابه عنوان موافقت نکان دادم . مارتین دختر جوزف و جوزف پسرمن است . جوزف از همسرش جدا شده و دخترش مارتین نزد مادرش زندگی می‌کند . مادری که در طی چهار سال زندگی زناشوئی لحظه‌ای با شوهرش توافق نداشت و هر روز با مردی دیده می‌شد .

ما از کنار آنها گذشتیم و به آن گوش خیابان رسیدیم . جوزف ایستاده و بطرف من برگشت و چشمکی زد و گفت .

— تا آنشب .

او بزودی از نظرم دور شد . من باز چند متری جلو فرمی تاوارد اداره پست شوم . مثل همیشه جمعیت در آنجاموج می‌زد و من بطرف گیشه اشیاء سفارشی رفتم و وقتی به محلی که

مقرری‌های پرداخت شده بوسیله چک قرارداد رسیدم و در جعبه
محصول خود را باز کردم تا چکم را بیرون بیاورم اما دیدم داخل
جعبه خالی است. آنچنان متغیر شده بودم که ماموری که در
آن نزدیکی قرار داشت به من مشکوک شد و بظرف آمد و گفت.
— ممکن است کارت شناسائی و عضویت شما را ببینم.
کارت را نشانش دادم.

او تشرک کرد و آنگاه من از دفتر پست خارج شدم و کارت
شناسائی ام را این بار در جیبم گذاشت.
وقتی از مقابل آن چهار موتور سوار عبور میکردم بی خیال
کیفم را با یک دست گرفته بودم و پیش میرفتم که ناگهان یکی از
آنها بسرعت کیفر را از دست من خارج ساخت و همه آنها پا
روی رکاب گذاشته و در یک چشم بهم زدن نا پدیده شدند.
هیچکس متوجه این صحنه نشد. اگر هم توجه کسی جلب
میشد نمی‌توانست کاری کند زیرا آنها آنقدر سریع عمل کرد
بودند که امکان نداشت کسی بتواند ردپای آنها را بگیرد.
از پلیس نیز کاری ساخته نبود. زیرا حتی اگر یکی از،

این ولگردهارانیزد سنجیر میکرد نمی توانست کاری از پیش ببرد
زیرا تعداد آنها روزبه روز زیادتر می شود و دیگران اسان در کوچه و
خیابان از دست این دزدها در امان نیست بخصوص که اگر پیر
زن هفتاد و چهار ساله ای چون من باشد که نتواند هیچ گونه
عکس العملی در مقابل آنها نشان دهد .

همین طور که در فکر بودم بخنده افتادم مردی که از پهلوی
من می گذشت با تعجب نگاهی به من انداخت و حتما با خود گفت
که پیر زن بیچاره دیوانه شده است اما خنده من بی دلیل نبود
چون می دانستم که در کیف من هیچ چیز با ارزشی که به درد
آنها بخورد وجود ندارد . نه دسته چکی در آن بود و نه پول
نقدي که بتوانند استفاده کنند .

در حقیقت من دانسته کیفم را بdest آن دزدها سپردم ،
زیرا وقتی که با جوزف در مورد گرفتن مقری حرف میزدیم آنقدر
صدای او بلند بود که آنها بدون شک شنیده بودند و به طمع
پولی که می توانستند بچنگ بیاورند پس از این که من از اداره
پست خارج شدم آنرا به سرقت برداشت .

وقتی که من وارد اداره پست شدم یکی از آنها مرا دنبال کرد و در تمام مدت یعنی از وقتی که به طرف گیشه مخصوص مقرری ها رفتم تا وقتی که کارت شناسائی ام را به مامور پست نشان دادم او تمام مدت مرا زیر نظر داشت . درست همان تشریفاتی انجام شد که اگر من مقرری داشتم دریافت میکردم و آن جوان به خیال آنکه حالا کیف من پرازیپول است سایر دوستانش را با خبر گردید تا آنها قبل از این که این شکار خوب از دستشان خارج شود ترتیب سرقت را بدنهند . غافل از آنکه این صحنه را من و دو پسرم " جوزف " و " آراماند " ترتیب داده بودیم . در داخل کیف من هیچ شیئی با ارزشی یافت نمیشد . فقط یک بمب کوچک در آن وجود داشت که به محض بازشدن کیف دستی منفجر میشد .

فردای آن روز در روزنامهای بعد از ظهر باتیتر درشت خبر مربوط به مرگ چهار جوان ولگرد دراثر انفجار یک بمب به چاپ رسید . پس از آنکه روزنامه را بادقت تمام خواندم آنرا در کمدم قراردادم و غذا را کم حاضر شده بود بر سر میز گذاشت ،

غذائی که مورد علاقه "جوزف" و "آراماند" بود و همیشه آنرا باولع واشتیاق تمام می خوردند . سرمیز از آراماند پرسیدم . خوب توچکار کردی ؟

— همه چیز خیلی خوب پیش رفت خیلی خوب تراز آنچه که فکر ش را میکردم .

— خوب تعریف کن ...

— من یک شیشه محتوی اسید سولفوریک را دریک سوپ لو بیاریختم . ابتدا کمی چوشید و می ترسیدم که توجه آنها جلب شود اما چون خود سوپ نیز داغ بود کسی متوجه نشد . وقتی که گارسن برای آنها سوپ را میبرد بعضی ها ایراد میگرفتند که مزء آن عجیب است و گارسن نیز بی خبر از همه جا میگفت که اگر دوست ندارید نخورید .

چند ساعت بعد هفت نفر از آنها مردند و یازده نفر دیگر نیز که معده شان سوراخ شده بود در حال مرگ بود . جوزف پرسید . هیچیک متوجه نشد که اسید در داخل سوپ ریخته شده است .

نه . من فوراً بطری اسیدرا پنهان کردم و وقتی که از آنجا
خارج می‌شدم آن را ناگوی کردم در نتیجه کسی نخواهد دانست
که سبب مرگ آنها من بودم .

من از اینکه آرمانتا این حد شجاع و جسور است احساس
لذت می‌کردم و گفتم ، خوب این دفعه نوبت آن کارشناس بیمه
است ،

ماجرای کارشناس بیمه نیز طولانی است چند ماه پیش
سقف آشپزخانه مافرو ریخت و وقتی مامور بیمه به منزلمان آمد
میزان خسارت را خیلی کمتر از حد واقعی آن تعیین کرد . با
این پول نه تنها نمی‌توانستیم دو باره آن سقف را تعمیر کنیم
بلکه پول رنگ آشپزخانه ، نیز از آن بیشتر می‌شد .

پس باید از این کارشناس بیمه انتقام خوبی می‌گرفتیم .
بله مامی توانستیم تمام کسانی را که گناه کارند ام اپلیس
نمی‌تواند آنها را دستگیر سازد با روشن خودمان تنبیه کنیم تا
شاید برای همیشه نسل این قبیل افراد را بین بروند . رویه "آرمانت"
کرده و گفتم .

— آرماند توجه پیشنهاد میکنی ؟

— من به مرگ او رای میدهم .

جوزف نیز موافقت خود را اعلام کرد .

جوزف گفت .

— من یک نظردارم .

جوزف همیشه مغز متفسر خانواده بود ، او همواره راحلی برای مشکلات لاینحل پیدا میکرد .

— خوب بگو .

یک هفته بعد نقشه جوزف عملی شد .

ما آدرس محل کار کارشناس بیمه رامیدانستیم یک شب جوزف اورا با اتومبیل دنبال کرد و مارک اتومبیل و شعاره پلاک آن و همچنین محلی را که در آن اتومبیلش را پارک میکردیاد گرفت .

او اتومبیلش را در کنار خیابان میگذاشت و این کار مار آسانتر میساخت .

جوزف یک ظرف محتوی بنزین را داخل اتومبیل او که

درها یش بعلت کهنه‌گی زنگزده بود و قفل نمیشد قراردادو آنرا به یک سیستم انفجاری بسیار دقیق وصل کرد بطوری که بعض آنکه جریان برق برقرار می‌شد بلا فاصله اتومبیل منفجر میشد .

وسیستم مزبور آن چنان دقیق و حساس بود که به محض آنکه کار شناس بیمه روی صندلی قرامیک رفت ناگهان تمام اتومبیل ش آتش می‌گرفت . مادردای آن روز در کافه مقابل دفتر کار او نشسته بودیم که چیزی نگذشت کارشناس بیمه پس از نشستن بر روی صندلی اتومبیل ش ناگهان از جا جهید و بدنبال آن اتومبیل ش آتش گرفت و با سرعت سوخت .

من آنقدر خوشحال بودم که از جوزف خواستم تا آن روز به گارسن‌هایی که گرسنه بنظر میرسیدند واژدیدن آن صحنه سخت بوحشت افتاده بودند ادعام بیشتری بدهد .

در هفتاد و چهار سالگی بیکاری و نداشتن سرگرمی بسیار دشوار است . جوزف و آرماند تمام روز کار می‌کنند و شب به مخانه می‌باینند .

من همیشه از اینکه اینقدر تنها بودم شکایت داشتم .

بالاخره جوزف تصمیم گرفت که یک کیف دستی دیگر برای من بخرد تامن از این بیکاری خارج شوم . آرمانداین فکر را پذیرفت و عقیده داشت که با این کار روحیه من عوض خواهد شد .

بالاخره در مون روز همان صحفه ای را که انتظار داشتم یافتم ، باز هم جوانه ای ولگرد چرمی پوش که آن کلام خودها با نقشه ای احمقانه را بسرداشتند و در مقابل اداره پست ایستاده بودند . تنها فرق این بار بادفعه قبل این بود که آنها بجای چهار نفر سه نفر بودند . این بار من باید تنها کار میکردم ، چون — جوزف نمی توانست مرا همراهی کند .

باقی افه معصومانه ای به طرف آنها رفت و گفت .
— ببخشید جوانها ممکن است اداره پست را به من نشان دهید ، من میخواهم مقرری بازنیستگی را بگیرم .
چشم انها بر قی زدویکی از آنها که زرنگتر بنظر میرسید گفت .
— البته خانم ، اداره پست همین جاست .

— اوه بله . . . معدرت میخواهم متوجه آن نشده بودم .
 از آنها تشكركردم و با همان حالتی که قبلاً داشتم به سمت
 اداره پست راه افتادم . از پشت شیشه های اداره پست متوجه
 آنها بودم که موتور سیکلت هایشان را آماده فرار کرده بودند .
 این بار فقط دسته کیف را بسیار راحت در دست گرفته
 بودم تا کار آنها نیز راحت ترانجام پذیرد .

یکی از موتور سواره ابه من نزدیک شد و بلا فاصله کیف را
 از دسته خارج ساخت ، من از روی رضایت لبخندی زدم ، اما
 چند لحظه بعد یک اتومبیل راه را برآن سه نفر بست . دو تن
 از آنها که سریع تر بودند موفق شدند از چنگ پلیس فرار کنند ،
 اما نفر سوم که کیف من در دست او بود موفق بفرار نشد .
 پلیس پس از دستگیری او کیف را که روی زمین افتاده بود
 برداشت و به سمت من آمد و گفت .

— ما از ابتدا موظب آنها بودیم زیرا کار آنها ایجاد مراحمت
 بخصوص برای اشخاص پیر است و این بار ماموفق شدیم قبل از
 آنکه آنها بتوانند فرار کنند دستگیری شان سازیم .

با خود گفتم وقتی که پلیس باید باشد اثری از او پیدا نمیکنی، اما وقتی که احتیاجی به وجود آونیست فورا حاضر میشود.

مامور پلیس با اصرار از من خواست که داخل کیف را بگردام تا اگرچیزی از آن بسرقت رفته است همانجا معلوم شود. از ترس آنکه هر لحظه بمب در دستهایم منفجر شود قدرت حرکت از من سلب شده بود.

مامور پلیس به خیال آنکه من شوکه شده ام خود کیف را گرفت تا آنرا باز کند. تا در آن را باز کرد خود را بر روی کیف انداختم و آنرا به سمت دیگری پرت کردم.

بمب یک لحظه پس از آن منفجر شد. مامور پلیس که متوجه این عمل من شده بود بلا فاصله به تمامی ماجراهی برد و حال امن در زندان به نوشتن خاطرات خود می پردازم، زیرا بعلت پیری دادگاه رای به حبس ابد برای من داده است، در حالیکه دویسم "جوزف و آرماند" بزودی بر روی صندلی الکتریکی قرار خواهد گرفت.

پایان

حادثه

=====

امروز بعدازیک هفته هوا خوب است . برای همین است که من در کنار پنجره روی مبل راحتی نشسته ام و بمنظره رو بروی خود مینگرم . از این قسمت خانه منظره بسیار زیبائی دیدم میشود . اما از وقتی که پدرم با غ پشت خانه را فروخته دیگر مثل گذشته هانیست ، او این با غ را به یک گروه مهندس ساختمان فروخته است . و آنها در نظردارند با کوهی از آجر و شیشه تمام این منظره زیبا را به یک ساختمان بیجان تبدیل سازند ، آنها برای خرید این زمین پول خوبی به پدر دادند . در آن موقع ، با غ پرازگل و میوه و سبزی بود و از این گذشته صدای پرندگان ها تمام سال بگوش میرسید . و حالا به جای آن همه زیبائی تنها یک آپارتمان چند طبقه که هنوز خالی از سکنه میباشد و تنها پذیرای برگهای

خشکی است که باد از اطراف به آن سومی آورد بیریا است . "رن" پسر همسایه دیوار به دیوار مابه خانه شان بازگشته بود شایع بود که خانه‌ای کفا و در شهر با دوستانش گرفته بود بوسیله پلیس تخلیه شده وا و ناچار بوده که به خانه پدری خود باز گردد .

پدر من از اینکه "رن" به محله ما بازگشته بود احساس رضایت نمی‌کرد ، زیرا تصورداشت که "رن" با آن همه‌شیطنت برای مامزا حمت فراهم خواهد کرد .

اما من از اینکه پدر نتوانسته بود کاری کند تا از بازگشت "رن" جلوگیری کند خوشحال بودم . هر بار که "رن" از کنار پنجره‌های طاق من می‌گذشت حتماً سلامی می‌کرد حالاً او خواه معتاد باشد خواه نباشد ، این مساله چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد ، من او را دوست دارم چون بامن مهربان است . شاید این علاقه شبیه به عشق رومئو و ژولیت باشد . درست نمیدانم . راستی خودم را معرفی کنم اسم من "جولی بنسون" است و بدروم "ترنس بنسون" می‌باشد ، او یک نویسنده و در عین حال

سفیر سابق درکشورهای افریقائی است.

خوب باز گردیم به موضوع رن "اوپرقد بلندو باریکی

است و هیکلش بی شbahت به هیکل رقصندگان نیست. من دلم میخواهد برقصم، شایدیک روزمرا درتلویزیون به بینندگه مانند رقصندگان که شب گذشته دیدم درلباسی زیبا روی صحنه ظاهر گردم، من میدانم که باید سخت کار کرد، اما من از تلاش بیمی ندارم. زیرا با "رن" خواهم بود، ما باهم ازدواج- خواهیم کرد. و به رقص ادامه خواهیم داد و ما یک زوج مشهور مانند "رودلف نوریو" و "مارکوفونتین" خواهیم شدو مردم برای دیدن کارهنجی ما هر بار جلوی سالن نمایش صفحه خواهند بست تا بتوانند ما را از نزدیک به بینندگانیک رولزرویس شیک خواهیم خرید و با آن به هر نقطه‌ای که دوست داشته باشیم- میتوانیم برویم.

حتماً شاحرفهای مرا باور نمیکنید و حق هم دارید، بعداز اینکه باران میباردهوای آفتایی بسیار روحیه‌م را عوض میکند من نه میرقصم و نه "رن" دوست پسر من است. در حقیقت من

بزودی پرستار خواهم شد چون به این شغل ازان زمانی که پدر سفیر در کشور "مالی" بود علاقمند شدم . دلم نمیخواست به "ما برته" جائی که "آلبرت شایتر" بود میرفتم ، در آنجا به افرادی شجاع چون من احتیاج دارند .

اما مادرم دلش نمیخواهد که من حتی کلمه‌ای حرف راجع به این مسئله بزنم ، زیرا هدف من خدمت به سیاهان است .
 اما او نژاد پرست و مخالف سیاهان میباشد . تازمانی که او عقیده‌اش را عوض کند معلوم نیست تکلیف من چه خواهد شد
 بخصوص که پدرم نیز چندان با من موافق نبود . خوب چکار می‌توانستم بکنم ، هیچ دلم نمیخواهد سکرترو یافروشند یک معازه بزرگ بشوم و باید تصمیمی اتخاذ کنم . زمان زودمی گذرد ، دو ماہ دیگر ۲۲ ساله خواهم شد . خورشید رفت و آسمان تاریک شد . بزودی باران خواهد بارید ، همین حالا است که پدر در حالی که روزنامه روی سرش گذاشته و خیس شده به منزل خواهد آمد ، او میگوید که از چتر خوش نمی‌آید زیرا بایدست گرفتن چتر شکل کاریکاتور پیدا میکند ، اما او حتی از کلام هم دل خوشی

ندارد.

مادر چندان میانه خوبی با پدر ندارد. در حقیقت اوقاعاتی

به پدر نداشت، او حتی به بچه‌ها پیش هم چندان علاقمند نبود. و میل نداشت بچه‌دار شود. بر عکس او، پدر علاقه‌زیادی به بچه‌دار شدن داشت، دو تا از بچه‌های مادرم بعلت غفلت هنگامی که آنها را در شکم داشت از بین رفتند و من سومین بچه آنها بودم. خواهر و برادرهای پدرم بروی هم بیست و هفت اولاد داشتم. ما در دوست نداشت که جز یک فرزند بیاورد. من هم به مادرم علاوه‌ای ندارم و مرگ وزندگی اش بی اهمیت می‌باشد. تمام عشق من در وجود پدرم خلاصه شده است. اشت. اوبت من است. من حتی تصور زندگی بدون اورانیت و انک یک نم. اگر اتفاقاً برای او بیفتدم آنقدر او را دوست دارم که پس از آن دیگر زنده نخواهم بود.

صدای قدم‌های مادر بگوش میرسد، او توالیت غلیظی می-

کند و این همیشه باعث اختلافی با پدرم است. اگر او در سال های ۱۹۳۵ زندگی می‌کرد بدون شک آن لباس‌های پرچم و

شکن رابتمن میکرد و تا صبح رقص چارلسون میکرد و در پای پیانو
به خواب میرفت . اما نباید بجنس بود . زمانی اوزن بسیار
زیبا و جذابی بنظر می آمد ، من عکس های آن زمان او را دیده ام ،
اما متأسفانه امروز اثری از آن همه زیبائی باقی نمانده است .
مادرم اخیرا به میادگرفتن زبان یونان قدیم علاقمند شده است
ونزدیک پسر جوشی زشت به فراگرفتن آن مشغول شده است .
من با وجود علاقه ای که بین خود و پدرم حس میکرم اما احساس
نهایی داشتم . هر بار که بخارتر می آورم که مادرم او را بادعوا
های خود تا چه حد آزرده است احساس ناراحتی مرا آزار میدارد .
بخارتر می آورم یک روز به یک پارک تفریحی مخصوص کودکان رفته
بودیم و پدرم مرا سوار اسبی چوبی کرد . من در عالم خود
بودم اما حس میکرم که مادرم اصلا از آمدن به آنجا راضی
نیست و بالاخره هم آنقدر دعوا کرد تا مارا تنها گذاشت و من و
پدرم مدت ها در آن پارک به تفریح پرداختم اما خوب حس میکرم
که ام در تهدل احساس شادمانی ندارد .
چیزی بعد بود که آن مرغ پشت منزل را فروختیم و این -

تنها مایه شادی من و پدرم نیز از دست رفت . زیرا قبل از آن
هر بارکه دچار غم و ناراحتی میشدیم با رفتن به آن باغ و
استراحت در آن تمام خستگیمان برطرف میشد .

سابقا هر یکشنبه تابستان به کنار دریا میرفتیم تا کمی
استراحت کنیم و من هم که کودکی بودم به بازی و تفریح به
پردازم ، ایکاش همانقدر کوچک باقی میماندم و هرگز بزرگ
نمیشدم ، دلم نمیخواست که بزرگ شوم زیرا در این صورت
دیگر چیزی از حرکات زشت مادرم نمی فهمیدم ، یک روز یک
شنبه که پدرم برای خرید به بازار رفته بود مادرم موابه دریا
برد و کمی که از ساحل دور شدیم مرا بدبست موجهای خروشان
دریا سپرده خودش از نظر پنهان شد .

من دیگر چیزی نفهمیدم گوئی که در خواب بودم و به
هر راه قهرمان های قصه های کودکان به سوی دریا میرفتیم ، مدتی
از این رویا نگذشت که حس کردم دسته ای قوی مرا بسوی خود
میکشند و چند لحظه بعد گرمی شن ساحل را حس نمودم ،
بعد از چند لحظه بخودآمدم و باز کردن چشمایم اولین کسی

را که دیدم پدرم بود، با آن چهره مهربان و نگران که بمن چشم
دوقته بود. مادرم بانگاههای پراز خشم و تنها مرامی نگریست
واز اینکه نقشهاش عملی نشده و موفق به از میان برداشتن من
نشده بود احساس ناراحتی میکرد.

صدای زنگ دربگوش میرسد فکر میکنم دکتر باشد. او—
همیشه روزهای سه شنبه به منزل مامی آمد. او در ظاهر دوست
پدرم است اما بیشتر بخاطر مادرم و دلبریها ای او به سراغ ما
میآید.

میتوانم حدس بزنم که مادرم درون اطاق خود مشغول
چکاری است، حتماً دارد پوربه صورتش میزند. و بعد از آن
طبق معمول یک ماتیک پر زنگ به لبهاش میمالدو با عشویه فراوا
به پذیرائی از دکتر میپردازد، آه که چقدر ازا و متنفرم. صورت
او چروک افتاده و خیلی تعایل دارد که به سوئیس برودت ادار آن
جاصورت خود را بدست جراحان بسپارد. در ضمن از خریدن
یک پالتو پوست جدید نیز بخش نمی‌آید. اما پوربه اندازه کافی
پول ندارد تا اوبتواند به تمام آرزوهاش برسد، پدر قصد دارد

که منزلمان را نیز بفروشدا مخرب دار خوبی برای آن تاکنون بیدا نشده است.

دکتر مدیسون وارد شد. اما جالب بود که او و معلم یونانی با هم

هم از راه رسیده بودند. مادر بافندگ دکتر مدیسون شمعه ارا روشن. کرد معلم یونانی گوشهاي نشسته بود و مادر در کنار دکتر روی یکی از مبل ها مشغول صحبت بود. هیچ کس بعن توجهی نداشت و من فرصت داشتم تا نقشها را که از آن روزی که حادثه پلاز اتفاق افتاده بود و در مغزم طرح کرده بودم به مرحله اجرا در بیاورم.

من با یک حرکت سریع میتوانم پدرم را از تمام مشکلاتش رها سازم، او با استفاده از پول هائی که بیمه میپرداخت می توانست زن دیگری بگیرد و همانطور که همیشه آرزوی آنرا داشت صاحب اولادهای فراوان بشود.

آه اگر میتوانستم آن شمع را سرنگون کنم تمام آرزوها می برا آورده میشد، خدا یابعن کم کن تا بتوانم پدرم را آزاد کنم. بالاخره شمع را به پرده نزدیک کردم. چند لحظه نگذشت که

آتش تمام اطاق را فراگرفت و چیزی نفهمیدم تا اینکه چشمها یم
یم باز شدو با سخنان مامور آتش نشانی و رئیس
پلیس بخود آمد .

رئیس پلیس گفت . علت آتش سوزی چه بود ؟

— این جولی بنسون که اینجا خوابیده شمع را به کنار پرده
گرفته بود و خانه را به آتش کشانیده بود .

— این ماجرا قربانی هم داشت ؟

— بله یک نفر ، پدر این کودک که برای نجات دادن فرزند
خود بمبیان شعله های آتش دویده بود در این حادثه جانش را از
دست داد . یک پسر جوان و یک مرد که خود را دکتر معرفی کرده
است نیز با مادر کودک در منزل بوده اند . اما آنها خود را بلا فاصله
نجات داده اند . و مادر ب دون توجه با یکده چه خطری فرزندش را
تهدید می کند خود را بیرون کشانیده و پدر بیچاره برای نجات
فرزندش بمبیان شعله ها رفته است ، و همین کار باعث شد که جانش
را از کف دهد . در حقیقت خود خواهی مادر باعث شد که پدر را
بین برود .

— بله باید زن خودخواهی باشد ، اما ترس هم انسان را خیلی عوض میکند ، با وجود این ، این زن خیلی شانس آورده زیرا حالا دیگر خیلی شروتنداست .

منزل آنها بیش از صدهزار دلار بیمه بوده است و پدر خانواده نیز عمر بیمه سنگین را پرداخت میکرده و حالا حق هر دو بیمه ، آینده آنها را بخوبی تامین خواهد کرد .

دختر بیچاره خیلی آسیب دیده اما مادرش به اندازه — کافی پول خواهد داشت تا خرج جراحی پلاستیک را بپردازد .

سرنوشت چکارها که نمیکند ، باید این دخترک از روی نادانی شمع را بیندازد و این همه ماجرا زیپ آن رخ دهد . رئیس پلیس کلاهش را برگذاشت و بعد از این گفتگو بیمارستان را ترک گفت .

پایان

برق چاقو

"آلبردوپره" بدون هیچ عجله‌ای درحالی که پشتش را تاکرده بود تا کمتر بادی را که توام با سوزش دیدی می‌وزید حسن کند راه می‌رفت، وضعیت غمگین آن محله هیچ‌گونه تغییری در وضع اونمی داد، مدت‌ها بودکه او این مساله را حسن نمی‌کرد.

یک لیموزین گران‌قیمت از کنار او به آرامی گذشت و چند متر آن طرف تراستادیک چنین اتومبیل لوکس و گران‌قیمتی در آن محله فقیرنشین چه می‌کرد؟ این سوالی بودکه "آلبردوپره" به محض دیدن آن اتومبیل از خود نمود، او این سوال را از خود کرد زیرا انسان ناجار است... گداری از خود سوال کننده ر حقیقت این مساله چندان برای او اهمیتی نداشت و بی‌دلیل این سوال را برای خود مطرح کرده بود، و حتی به این فکر هم

نیفتاد که جلو بود و در اتومبیل را باز کند . روز او سپری شده بود و رو به اتمام می رفت ، او تنها چند فرانک در جیب داشت تا با آن بتواند غذائی که گرسنگی اش را از بین ببرد خریداری کند . پک مرد قد بلند و مو قراز اتومبیل پیاده شد . و چند لحظه بعد یک نفر از کنار او گذشت و ازا و کبریت خواست ، مرد مو قرکمی تردید کرد . بنظر می آمد که اطمینان ندارد و ناگهان ، برق یک چاقو مشاهده شد . مرداز ترس چند قدم به طرف اتومبیل به عقب گذاشت و در همین هنگام نیز صدای فریادهای زنی برخاست . و آن شخص چاقورا بلند کرد .

آلبردو پره دیگر تأمل را جایز ندانست بسرعت خود را به آنها رساند و در ضربه مشت محکم به چانه کسی که قصد مضروب ساختن آن مردمو قر را داشت نواخت .

چاقو از دست او برروی زمین افتاد و طنین آن در فضای انعکاس یافت . آلبردو پره نگاهی به مرد که روی زمین افتاده بود انداخت .

مرد پولدار کم قیافه زشت و گریهی داشت مرتب از آلبرتو شکر

می کرد . اما آلبرحتی نیم نگاهی به اوی نیانداخت و بیشتر توجهش به زن همراه او بود که موهای طلائی زنگ و زیباییش چون آبشاری بر روی شانه هایش ریخته بود . آلبرحتی نمی دانست که چرا به آن مرد کمک کرده است و از او در مقابل آن جیب بر حمایت نموده است .

مرد پولدار مرتب تکار می کرد .

شما زندگی مرانجات دادید .

و آلبرد در دل بمحرفهای او می خندي ديزير او اين کار را غيير ارادی انجام داده بود . اما مرد لحظه های از حرف زدن باز نمی ایستاد . آلبرونی توانست حرفهای او را بفهمد زیرا این مرد شکم سير با آن زن خوش لباس به دنيائي غير از دنياي اوتل عق داشتند . دنيائي که آلبرد املا با آن بيگانه بود او همچنان به آنها چشم دوخته بود و مانند يك حيوان شناس در خطوط چهره آنها دقيق شده بود .

آلبر بطور ناخودآکاهی بمحرف آ مدوبrai آنها با سادگی هر چه تمام تراز زندگی خود دوعلت آنکه در آن حالت و بي اراده به

دفع از آنها پرداخته بود صحبت نمود.

ولی چکار می شد برای او کرد.

آلبر در حقیقت به کسی احتیاج داشت که دستش را بگیرد و او را از میان گل ولائی که در آن غوطه می خورد خارج سازد. این گل خیلی چسبنده بود و برای آلبر خارج شدن از آن به تنهایی غیرممکن می نمود.

زن مدت کوتاهی با حالت بسیار مهربانی به گفتمهای آلبر گوش فراداد. اما پس از چند لحظه گوئی از حرفهای او خسته شده بود و به طرف اتوبیل راه افتاد و داخل آن قرار گرفت. مرد ک نیز که در یافته بود موقع رفتن است لبخندی زد و سپس در حالی که سعی می کرد بهانه‌ای در مورد یک قرار ملاقات بیاورد کاغذ مچاله شده‌ای را در داخل دستهای آلبر دوپره قرارداد و پشت فرمان اتوبیل قرار گرفت و پس از چند لحظه از نظر آلبر دور شد. و این لحظه‌ای بود که آلبر هرگز فراموش نخواهد کرد. چرا او فراموش نخواهد کرد؟ او حتی نام وی را نیز نپرسیده بود. او به بناهه یک قرار ملاقات حتی حرفهای آلبر را قطع کرده

بود . اما او یک کاغذ درستهای آلبر گذاشته بود . حتماً یک آدرس بود . بله قاعده‌تا باید یک آدرس می‌بود . معجزه‌ای در شرف تکوین بود . آلبرد و پره به دیدن مردی می‌رفت که زندگی‌شرا نجات داده بود . گوئی روحیه‌اش بکلی تغییر یافته بود ، آن حالت رانداشت گوشی که بصورت قهرمانی درآمد ما است که موفق شده زندگی یک همنوع خود را با شهامت و رشادت زیاده‌ارزیدن جات — دهد .

آلبرد و پره می‌خواست بمان آدرس مراجعت کند نه مثل یک گداو فقیر بلکه مثل یک مرد آزاد کمی خواهد در مقابل کاری که انجام داده حق قانونی‌اش را دریافت دارد . قلبش بشدت می‌طپید . کاغذ را باز کرد .

آه این کاغذ آدرس نبود بلکه اسکناس ... ۵ فرانکی بود . آلبریک لحظه‌بدون آنکه چیزی بفهمد . به اسکناس نگاه کرد و سپس لبخند تلخی بر لبها یعنی شگفته شد . آه فکرمی کرد ، بالاخره موفق شده است در مقابل انجام دادن کاری برای یک نفر شعلی برای خود دست و پا کند . آه که چقدر برای پولدارها

تشکرکردن با پول آسان است . این مردگنده زشت با آن دختر جوانی که به هزار گونه خود را آرایش کرده بود برای زندگی شان بیش از ۵۵۰۰ فرانک ارزش قائل نبودند . مگر آنها تجارت — کردند که در مقابل آن یک اسکناس ۵۵۰۰ فرانکی داده‌اند . پائین پای آلبرا آن مردک جیب بر کمعلوم نبود چه قصدی داشته‌رنگ پریده ولزان افتاده بود ، هرچه سعی می‌نمود خود را از روی زمین بلند کند موفق نمی‌شد .

آلبردو پره چند لحظه‌ای به او نگریست . سپس لبخندی زد و باراحتی تمام آن اسکناس پنج هزار فرانکی را در مقابل او انداخت و بدون آنکه لحظه‌ای نامل کند از آن محل دورشد . سپس بار دیگر خودش را چون گذشته در کت بزرگش پیچاند و به صورت گذشته درآمد صورتی که جز آن حالت دیگری برایش امکان نداشت . همان آلبردو پره بیچاره که در بدنبال راهی برای گذران زندگی خود می‌گشت .

پایان